

۴۰۲
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

شرح حال

سفینة الافکار و مدینة الابکار مولانا مشتری طوسی

بسم الله الرحمن الرحیم

نجم الشعراء نامش محمد ابراهیم لقبش ضیاء الدین تخلصش مشتری مسقط
الرأسش مشهد مقدس حضرت رضا علیه آلاف التحیة و الثناء و اصلش
از خاک شیراز جنت طراز از طرف مادر بچهار واسطه منتهی میشود بمیرزا طاهر
وحید وزیر شاه طهماسب صفوی در سنه ۱۲۲۷ از خراسان بعراق مسافرت
اختیار نمود و در دار الملک **قطعه** ستوده خسرو آفاق ناصر الدین شاه

که گویدش فلک آرایش دیار توئی ؛ فزونتر از همه شاهان بعقل و فضل و هنر
هزار بار توئی صد هزار بار توئی ؛ رحل اقامت افکند از در

خوشنودی

خوشنودی و فرزانگی در آمد بر بساط صدر اعظم که بی نظیر بود از رای
و فکرت صائب چنانکه بود در ایام خویشتن صاحب در جرگهٔ
ثناجویان راه یافت پایه و مایه طبعش نزد آن وزیر بزرگ قدر
دان معلوم گردید بمیرزا طاهر دیباچه نگار مقرر شد شرح احوال
از مشار الیه با چند قصیده در گنج شایگان نگارش داده همان سال
اول بواسطه ترجیع بندهای فروغی و خاقانی دروغی که نیکو
برشته نظم کشیده با شاهزاده محسن میرزای میرآخور بحضور سعادت
ظهور اقدس شهریاری روحنا فداه شرفیابی حاصل نمود مورد صله
و جایزه ملوکانه گردید اشارت رفت چنانچه در عهد شاهنشاه
مغفور نشاطی و همای و مسکین اصفهانی به پیشگاه همایونی شرفیاب
میشدند در اینجا یکدیگر داد سخنوری میدادند درین عصر فرخنده هم

فروغی وخاقانی و فروغی ومشتری ماهی یکروز با ادیب الملک بحضور
شاهنشاهی شرفیاب شده از مطایبات ومشاعره یکدیگر خاطر مبارک
ملوکانه را مسرور دارند فروغی با آنکه دعوی الوهیت میکرد ازین
خبر پریشان طبع گردیده بعد از دو هفته برفتگان سلف پیوست
هما ناصله مخصوص شکاریه بوی مرحمت نشد هروقت موکب همایونی
بکن یا جاجرود عزیمت می نمود فروغی که برحمت ابدی مستغرق
گردید مشتری این قطعه را بسرود

فروغی آنکه همی کرد ادعای نفس ❊ هجاش گفتم تا شتمش نفس در کام
سمند هجو جهاندم دواندمش ز جهان ❊ چنین سواری هرگز نکرد رستم سام
جواب برد و بدیگر جهان نشد آرام ❊ بشیخ طاهر شعرای برای او پیغام
که ای زبون اجل خیر ساعتی بخود آی ❊ اگر خدائی برهان ز خویشتن الآم

در اعتقادش مردم بسی سخن گویند ❊ همی ندانم در کفر رفت یا اسلام
غرض تلف شد واز وی نماند هیچ خلف ❊ بود بهجو منش زنده تا قیامت نام
هجای من خلف الصدق او است زاین تقی ❊ که از هجای منش نام مانده در ایام
باین حدیث که ارث فلان بفلان ❊ مرا باو همه حال نسبتی است تمام
بمن همی رسد اکنون ز روی استحقاق ❊ رسید آنچه باو در شکارگه انعام

آن صله را در حق خویش برقرار کرد و بعد ازین ترجیع بند در هجو سرور
خونساری انشاد و نشست از لطافت طبع و طراوت اشعار نزد
امیرزادگان بزرگ و ابنای ملوک رتبت مصاحبت و معاشرت
بهم رسانید یکوقتی بشکرانه ترشیهای شاهزاده محسن میرزای امیر آخور
قطعه در مدح بیان نمود شاهزاده نوزر هم همین شعر را در جواب فرود

قائله محسن میرزای سلطانی

ای مشتری که ز فلک شعر و شاعری ⁂ هستی چو مهر و ماه اگر مشتری شدی

از طبع خوب و گفته رنگین پربها ⁂ رونق فزای کارگه مشتری شدی

شعر تو هست دلکش و الفاظ دلپذیر ⁂ زین روی شهره در هنر شاعری شدی

در پیشگاه خسرو محمود احتشام ⁂ معروف همچو فرخی و عنصری شدی

اینک دو بدره سیم فرستادمت صله ⁂ رو خوش بخوان که بلبل کبک دری شدی

از پاکی طینت روز بروز کار مشتری بالا گرفت سیم و زری اندوخته کرد
در مدت یکسال دو سفر بزیارت خامس آل عبا بعراق عرب روی آورد
هر سفری شش ماه و یکسال بآن سعادت سرافراز بود بعد از مراجعت
همه ملکزادگان عظامش بجایزه شایسته خورسندش داشتند یک
غزلی در مدح میرآخور عرضه داشت شاهزاده خردمند محض
تشویق علاوه بر صله و انعام این اشعار را بهمان وزن فرمود

محسن میرزای سلطانی

مرحبا مشتری آن شاعر پاکیزه سخن ⁂ که ازو گرم بود شعر دری را بازار

مشتری چونکه سخن گوید شایسته بود ⁂ که بر او چرخ کند ثابت و سیار نثار

نسبت شعر تو و گفته دیگر شعرا ⁂ نسبت معجزه و سحر بود و لیل و نهار

من ازین چامه غرا که سرودی امروز ⁂ راست گویم که بود طبع تو بحری زخار

نه عجب باشد از آن بحر گر از فکرت بیش ⁂ بکنی غوص و برون آری در شهوار

ای دریغا نبود دست من انباز قلم ⁂ دستم از تیغ و قلم هر دو فرومانده ز کار

می‌توانستم اگر خامه گرفتن به بنان ⁂ می‌سرودم بسی اشعار خوش معنی دار

پاسخ تو نتوانستم ازین بیش از آنکه ⁂ می نگوید سخن افزون مرد بیمار

ازین مرحمتهای میرآخور و مداح پرور بها مشتری سر مفاخرت باوج
سماوات رسانید همه اهل ذوق و کمال او را خریدار شعرش را

مشتری بازار شدند چونکه مکرر در محافل و مجالس دیدند شعر

اختر از چرخ بر برآرد و باشد تو رق ❊ کو هزار کلک سلک آرد و بر برد یکتا

از جمله فریب اصفهانی که طبیبی است حاذق و در غزل سرائی شگفت عایت

صادق و در خط نستعلیق بیمثل و مانند این رباعی را در وصف مشتری فرموده

ای طایر طبع قدسیت عرش مقام ❊ همواره ترا از ملکوت است پیام

کس نیست که در برت زند لاف سخن ❊ بر تست کلام ختم این ختم کلام

یکی دیگر از شعرای بزرگوار امامقلی خان زند متخلص بغارت است

که صیت دانشمندی او همه آفاق را فرا گرفته است در وصف

مشتری این قطعه را که مشحون است بتخلص اغلب از شعرا بر سروده غارت

مشتری اختر مسعود سپهر سخنا ❊ با نظیری و ادیبی و لبیب کهنا

نشتری از کلک تو آن طرفه شهاب فلک است ❊ که شررها زده اندر دل اهرمنا

هشت

تابش انجم افکار ترا کاه فروغ ❊ بنده شعری و سهیلند شبانام همینا

رونق انجمن دانش و فضل و هنر است ❊ چون کند جلوه گری طبع تو در انجمنا

رای تو صائب و این بنده بقانون صفا ❊ داوری نزد تو آورده زدو در زمنا

خود مرا با تو رفیقانه چنان پیمان رفت ❊ که تغافل نکنی هیچگه از حال منا

رفتی و عهد مرا سخت شکستی افسوس ❊ بوفای تو و آن خاطر پیمان شکنا

از تو ای گوهر فضل و ادب است عجب ❊ که بمهر چه منی نیست دلت مرتهنا

سوزنی زهجرت بتنم هر بن موی ❊ همه فخرت که بدیبای طراز است تنا

نیست آگهی از حالت غارت که چنین ❊ کز فراق تو شده خسته دل ممتحنا

نعمت وصل تو چون اصل نشاط است و سرور ❊ نشگفت ار فشدی مایل بیت الحزنا

یاد اگر از من بیدل نکنی مختاری ❊ یاد از آن باده گساری و نشاط چمنا

الغرض طریقه معاشرت و سلوک مشار الیه با امثال و اقران بنوعیست

در رفتار که همه اورا بجان و دل مطیع و باستادیش اقرار دارند بهر فن
از شعر ممتاز با خلاق پسندیده با انباز بعد از اینکه با تمام شهنشاه بخراسان
رفت و برای صله ارحام ادای حق الهی را بجای آورد بدار الخلافه
مراجعت کرد در سرائی خالی از غبار عزلت اختیار نمود غافل از اینکه
روز کارش بدام عشق مبتلا خواهد ساخت در آن ایام انقطاع
از خلق و کوشه گیری لطفا مسفروش از اهل کاشان تعلق خاطر
بهم رسانید چنانچه در مثنوی محک العاشقین که برشته نظم در آورده

رسته بودم سالها از بند عشق ∴ ایمن از غمها و چون چند عشق
از پس پنجاه سالم پیر عشق ∴ کردم زالت در زنجیر عشق
آفتاب عشق چون در دل بتافت ∴ عقل بی سرمایه شد بیرون شتافت
عقل رفت آنجا که عشق آمد فرود ∴ هم تحیت باد بردی هم درود

هیچ

هیچ دردی همچو درد عشق نیست ∴ هیچ مردی هم بنزد عشق نیست

عشق آتش هست مسفروش چنان شهر وجودش را زیر و زبر ساخت
که ساعتی با آسوده که خویش نمی پرداخت و همواره میگفت شعر

ماتم دلی که بوی خون آید ازو ∴ صد ناله بهر دمی فزون آید ازو
بیچاره شود که صبر فرمایندش ∴ کاری که نکرده است چون آید ازو

بنعت دیدار معشوق قناعت داشت چون طفل مسفروش
بستری خود سر گرانی میکرد و باد میتوشت شعر هرچند که میل تو سوی
بیدادی است یکذره غمت به از دو عالم شادیست نزدیک بود
کار بجنون کشد اغیار از اسرارش خبردار شدند آن پسر را شبانه
بکاشان فرستادند مهاجرت دوست پوست از تنش برکند
دیگر طاقت توقف بیکجای نیاورد و بعزم مکه معظمه بطرف کاشان

باز سفر لست بکلام مولوی خود را تسلی داد المولوی

گفت معشوقی بعاشق کی فتی ❊ تو بغربت دیده‌ای بس شهرها

پس کدامین شهر از آنها خوشتر است ❊ گفت آن شهری که در وی دلبر است

بعد از رسیدن بکاشان از جذبات محبت بر سرود شعر

انجوشا کاشان و جان پرور هواش ❊ که بود درد مرا اینجا دواش

گرنه این شهر است باغی از بهشت ❊ پس چرا کنی در اینجا نیست زشت

معشوقش از ورود او بکاشان آگاهی یافت با هزار ناز بدیدنش

شتافت با مهربانی فراوان سبب حرکت باین سفر کاشانش را

پرسید شتری محنت کشیده زهر فراق چشیده جوابش داد شعر

مقصود همین بود که عشق خراب آمدست ❊ تا الیوی خانه معبود کشاند

المنة لله که کشش پیدا آمدست ❊ با جمله سعادات بمقصود رساند

منظور

منظور را وداع کرده بطرف صفهان و فارس با اهل حاج روانه شد

شرح سفر خود را حجازیه و عراقیه نیکو نوشته بعد از رسیدن بمقامات

عالیه و طواف بیت الله و بیت الرسول صلعم از راه نجد بنجف اشرف

و عتبات عالیات مشرف گردید مدت یکسال پس از حج در عراق

عرب سر برد آنگاه بدار الخلافه بازگشت رساله در صفات حسن

و ظهور عشق تالیف نموده چهار هزار بیت کتاب مثنوی او است

که هر فردش چاشنی بخش ارباب ذوق گوش و گردن شاهدان

شیرین گفتار را بجای گوشوار و طوق است رشته‌ها از در و لآلی

از دریای طبع بغواصی فکرت بیرون آورده و بگنجینه دفتر نهاده

که راحت گوش و بهجت عقل و هوش است بتصور قیمت آن گوهرهای

گران بها در قوه تصرف هیچ صیرفی سخن در نیاید طبیعت سرایان

بآسمان هرگاه زنده شدندی از روی انصاف میگفت شد **فرد**

بر سر هر بیت او که قال الاستاد   در فن مطایبه و هجا انوری را بدر

و سوزنی را پسر است در آداب مدح و ثنا پسندیده همه اهل هنر درین

عهد چون او رایت شاعری برافراخت هیچکس بمیدان انبازیش در

سخن دانی نتاخت تا گلستان مطایبه سرسبز شد چون او هزار

دستانا در بوستان نکته پروری سر ترنم نگشت بجلادت گفتار

و بدایع اطوار و صفات پسندیده از امثال برتری جست از

قدرت طبع و جودت ذهن بر اقران سرافراز آمد در تغزل و تشبیب

و مدحه و تشبیب پایه شعرش از طارم کیوان و مشتری گذشته شهرتش

چون فروغ آفتاب عرصه جهان را فراگرفته اکابر و افاضل

دانشمندان معتقدند که یگانه عصر است   درازی نکنم در محامدش گفتار

که هرچه گفتم ما به هزار چندانست ⁂ این دفتر نمونهٔ از افکار ابکار

جناب مشتری است ⁂ بخوانند و بگویند آفرینش **شعر**

الحق اندر طیبات هزل و هجا این مشتری ⁂ گوی دانش برده است از سوزنی و انوری

ترجیع بند در هجو فروغی و قاآنی در دو غزل بجواب معیر الممالک گفته است

خوش آنکه بخت کشد رخت نی خراسانم ÷ چرا که از آمدن ملک ری پشیمانم

مقیم تا شده‌ام اندرین خجسته دیار ÷ درست گوئی در قید بند و زندانم

مرا نباشد جز مدح گستری هنری ÷ وزین هنر نبود سود غیر حرمانم

کسی ز من نخرد شعر و زر بها ندهد ÷ نعوذ بالله ازین بخت سست بنیانم

ز مدح کاره فرو بسته‌ام چو نگشاید ÷ بهجو گوشم و کس نیست مرد میدانم

زبان کلکم اگر دو رهی صفیر کند ÷ عطارد آید و در سجده پیش ایوانم

اگر بمانم در ری دو کار پیشه کنم ÷ و هر دو رحمت اگر عمر پاک یزدانم

نخست باید گادن زن فروغی را ÷

از آن پس زن قاآنی دروغی را ÷

دو زن بزده و بیهوده کرده بنیاد ÷ دو قلتبان و قرمساق عجیب نهاد

۸

یکی فروغی کز جهل و از جنون هموار ÷ نگوئی مثل است و نغز نام استاد

زمام گردون در دست خویشتن داند ÷ ولی زمام زن خویشتن ز کف بنهاد

دگر دروغی خاقانی آنکه نشناسد ÷ نه شعر از شعیر و نه خوید را از خاد

بد اختر من ازین پس کران ز بحر خفیف ÷ بهجوهای نوآئین و نغز کریم داد

گهی برانم بر کون او بخواهش نفس ÷ گهی برینم بر ریش این بخاطر شاد

چو خسته گشتم از آن راندن از این رینن ÷ بآین دو کار دگر گوشم آنچه باداباد

نخست باید گادن زن فروغی را ÷

از آن پس زن خاقانی دروغی را ÷

شبی فروغی کز خودسری و خودرائی ÷ بگرد شهره زن خویش را برسوائی

بگفت با من الطافه شاعر هنری ÷ که هست طبع تو خصم تمام یغمائی

مگر تو سوزنی عهد من شدی که چنین ÷ بگون جوزه و کلان کیر هجو پیمائی

چه او فتاد ترا اینکه تنگ بربستی ∴ پی مخالفت من میان جوزائی

زهجو من چه کنی خویش را بری شهو ∴ ترا که هست بمدح وثنا توانائی

جواب دادم وگفتم که این دو مصرع نغز ∴ شب گذشته شنیدم زچنگی نائی

بمثنوی دو جهاندیده مرشد کامل ∴ حکیم الهی وآقا محمد داعی

نخست باید گادن زن فروغی را ∴
∴ ازآن سپس زن خاقانا دروغی را

مرا بود دو کری کور دو کر میان دو پای ∴ بشام دوست نوازد بصبح دشمن گای

هزبر هیبت وتنین توان کلنگ انداز ∴ عقیق پیکر ویاقوت رنگ لؤلؤ زای

چه سنگ گاهی سخت وچو موم گاهی نرم ∴ گهی چو مرجان سرخ وگهی چو کاه ربای

چه راست کرد همچون منارهٔ مخروط ∴ چه سست گردد چون ریسمان لاربای

لسان شیر درنده است ودر زبان نیز ∴ قرین مار برنده است سر کند چو زجای

اگر بگون فروغی فرو رود این کیر ∴ شود زنالهٔ او گوش چرخ پر صدای

دمی نخسبد بر روی بیضه این بشرام ∴ از آنکه داند من بر دو کار دارم رای

نخست باید گادن زن فروغی را ∴
∴ ز آن سپس زن خاقانی دروغی را

شنیده ام که فروغی زنی عجب دارد ∴ که چهره چه مه وطره چو شب دارد

بیاد جبههٔ او غرزهٔ من غمگین ∴ چو عاشقان بلاکش همیشه تب دارد

ز چشم کورش جای عقیق باردیم ∴ که او زسیم بری در عقیق لب دارد

ایا مکفتهٔ من خشم کرده بی سببی ∴ زن فروغی اگر کس دهد سبب دارد

بود فروغی زشت کرو غر فرتوت ∴ گذشته زنهانه شوق ذره شغب دارد

اگر چه از حد تعیین گذشته او را سال ∴ هزار سال دگر جهل بولهب دارد

هجای او همه با جاست اندرین ترجیع ∴ همین دو مصرع مطبوع منتخب دارد

نحت باید گادن زن فروغی را
ز آن پس زن خاقانی دروغی را

مرا بهجو فروغی دوازده بیت است ٭ نه هجو بلکه تمامی نصیحت و پند است
کسیکه از پس مردن کشد خلایق را ٭ قسم بنجم غراء و عظیم سوگند است
اگرچه دانم او زنست حقه فروش ٭ ولی ندانم نرخ جماع او چند است
سزد بهاش ز گنجور پادشه برسیم ٭ که او بدام خم زلفکانش دربند است
قسم بنجم پراز باد او که جفت زنش ٭ صفا و سامی قاجار و غارت زن بند است
ز بس حریص بود گفتم آنکس دادن ٭ دلش فریفته بند این هنرمند است
ز شاعران و زندان بیاد دلبر ٭ همین دو مصرع هرکس شنید خورسند است

نحت باید گادن زن فروغی را
ز آن پس زن خاقانی دروغی را

فروغیا چو زن تو نگار من بنت ٭ چو طره و رخ او مشک و مه بخرمن منت
اگرچه هست و شنیدم زن تحلب سیا ٭ ولی بمثل تو یک عزنی معین منت
تو فاش لاف خدائی زنی اگر زن تو ٭ کسی بگاید گاید خدا برازن منت
همیشه بر نفس خویش اعتقاد هست ٭ برو گران نفقت غم بنیز و شمن منت
زن او چو بهشت است از جمال چرا ٭ ترا و ساق بلورین او بگردن منت
اگر بگردن آن شوخ نبودت میلی ٭ بمن دهش که کسی مشتریش جز من منت
بگو بیاید و افسانه زمن شنود ٭ بهر که معنی این شعر نغز روشن منت

نحت باید گادن زن فروغی را
ز آن پس زن خاقانی دروغی را

ترا که گفت فروغی که اینچنین خرباش ٭ اگر خدائی غمخوار و بنده پرور باش
که گفت با تو پس از شصت سال درویشی ٭ ز دوستان زن خویشتن بگدر باش

اگر بینی با آنجلب کسی شد جفت ❊ ببین و هیچ مگو و دم مزن قلندر باش

به پنجه اندر از عمر خیات غربود ❊ به پنجه دگر از عمر خویش لغر باش

با کسان که بدید و شنید جاه عرض ❊ تو سرشدی و به الفرقه همچو جوهر باش

برابری چو با اهل سخن نیاری کرد ❊ بقلتبانان باری برو برابر باش

اگر بگون پر چهره تو شد گیسم ❊ بکیر خورده بمن بند گو مکرر باش

تخت باید کادن زن فروغی را

❊ ❊

از آن سپس زن خاقانی دردغی را

که با تو گفت فروغی که کدخدائی کن ❊ چو کدخدا شدی اینقدر بدادائی کن

اگر جدال تو از بهر کادن زن تست ❊ برو ز خلق جهان ترک آشنائی کن

مگو که زن بهوای نگارمن مدهید ❊ تا آن نگار بگو ترک دلربائی کن

گدائی هستم خدای روزی چند ❊ بجز گوت زن خویش کدخدائی کن

بیا و بنه سر اگوش کت دژین دم کیر ❊ قدم بنه بره شرع و پارسائی کن

مباش جاهل و کسب کمال و معقولی ❊ ز خان ظرمدی واحد نوائی کن

بشاعران تو خود اول هجا بمدحی ❊ دو کار گفتم تو نیز رهنمائی کن

تخت باید کادن زن فروغی را

❊ ❊

از آن سپس زن خاقانی دروغی را

فروغیا که باین عقل گفت احمق شو ❊ ز بهر مردم بنگی خدای حق شو

گیاه سبز بجز الهی ندارد سود ❊ بیا و در طلب باده مروق شو

اگر نداری چونست خوردن می آب ❊ دو روزگی بسر بیر مرد خندق شو

بگوی بر برپان بهر بنگ و چرس برو ❊ بسوی ارمنیان در کنار خندق شو

می کهن بخور و در جهان بگفتن شعر ❊ لسان لامعی و اوستاد عشق شو

سطبر کیر منا تا بچند خسبی خیز ❊ دو کار دارم من با تو شل شو شق شو

تخت باید کادن زن فروغی را ∴ از آن پس زن خاقانی دزدغی را

چون این ترجیع بند فروغی و خاقانی دروغی مشهور خلایق و مسامع
طابع گردید هر مسوده اش بهای خطیر اهل ذوق خریدار بودند
این بنده مشتری را بازار گرم شد تا آنکه این ترجیع بند سرور
خونساری باشارهٔ نظام الملک برشتهٔ نظم درآمد و شرح احوالش اینست

سرورش ع اسمش میرزا حسین از اهل خونسار که خدازادهٔ آن
دیار گویا وقتی پدرش کمر یاغی گری حکام را فرو بسته بود در قلعهٔ
ملکا خود متحصن گردید از جانب دولت چند نفر سپاهی برای گرفتنش
شب بر سر پدرش شبیخون کردند سرور را عهد شباب و مستی جوانی
باز داشت تا نجابت پدر با غلامان دولت ستیزه و جنگ نم
تیری از سپاهیان بر بیضهٔ سرور رسید تخمش را سوراخ کرده از طرف

دیگر

دیگر بدر رفت بیضا و پدرش را مغلولا بدار الخلافه آوردند بحبس
درگذشت سرور از خونسار بطهران آمد بنای شعربافی را گذاشت
در ضمن هم از پوست کدوی خوارزمی که بچوب علیحده می پیچید شبیه
بدارچینی میشد در شکر و دارچینی پرورش میداد در عبا و دو شیشهٔ
کوچک از آن مربای دارچینی با صفحهٔ کاغذ شعر بر بساط صدارت
عظمی حاضر میشد مربا را تقدیم میکرد و شعر خود را میخواند و جایزه میگرفت
حسب الفرمایش نظام الملک این ترجیع بند را در هجو سرور گفته ام

ترجیع بند هجو سرور خونساریست

ای جمیع طبایع از تو نفور ∴ بغلط کرده نام خویش سرور
اندهٔ محضی و سرورت نام ∴ نام زنگی بعکس شد کافور
سور را طلعت تو سوگ کند ∴ زخم تخمت چرا نگشت ناسور

من شنیدم که خرس درخوانسار ⁂ کدخدا بوده این بود مشهور
تو مگو اینکه کدخدا بودند ⁂ پدرانم در آن بلاد و ثغور
سفری سوی آن دیار کنم ⁂ بریم ریش ترا باهل قبور
تا ستانم ز خلق بهر تو زر ⁂ خواهم از بهر تو زدن یکدور
کرّةً بعد مرّةٍ اخری ⁂ تیز بر ریش تو هزار کرور

البرور این کثیف سینی چیست
⁂
این مربای دارچینی چیست

الخداوند خایه سوراخ ⁂ صاحب عقل کرد و کون فراخ
میزنی لاف شاعری با طبع ⁂ شکر لله که خر ندارد شاخ
میفروشی همیشه باد و بروت ⁂ کی زدی سر بعده نفاخ
با چو من پهلوی سخن تا چند ⁂ نشده پهلوان شوی سرشاخ

خواهی

خواهی افتاد چند روزه دگر ⁂ زیر ساطور نامی سلّاخ
بر قفاره چنان زندتن تو ⁂ که فرامش کنی ز غرفه و کاخ
همه جا البرور با همه کس ⁂ مرو در سخن مشو گستاخ
که ترا میدرند حلقهٔ کون ⁂ آنچنان کز جگر برآری آخ
میروی التفات می نکنی ⁂ کز زرین بچه آجکنه منه باج

البرور این کثیف سینی چیست
⁂
این مربای دارچینی چیست

همه جا البرور طبعت لنگ ⁂ میزنی از چه صبح و شام شلنگ
ای دبنگوز مغزبه تا کی ⁂ بودت طبع یوز و کبر پلنگ
نشوی آگه از دقایق شعر ⁂ تا زبنگی و چرس مست و ملنگ
گفتنت همچو کفش مصروع ⁂ رفتنت همچو رقص خرچنگ

سخنت در مذاق اهل هنر ٭ میدهد طعم چرس و نشئهٔ بنگ

شعر من بر بکام اهل ادب ٭ هست با نشئهٔ می گلرنگ

کی تو هم سنگ من توانی شد ٭ زانکه عقل تو میبرد پاسنگ

دمل تو باشد از مهمازی ٭ که زکون فراخ و کس تنگ

بشنو این بیت و آفرین برگوی ٭ نکنم تا نجابه‌ات آونگ

البر در این کثیف سینی چیست ٭ این مربای دارچینی چیست

دیده ام شعرهای بی نمکت ٭ ریده ام بارها بپوز و پکت

نیستی شاعر و نداری طبع ٭ زده ام چند بار بر محکت

شعر تو نفخ معده افزاید ٭ چه نهم نام آلوی عنکت

سر تو بر فلک رسد از فخر ٭ گر برآرم دو پای بر فلکت

تا کی رسم شعر آموزم ٭ شب ز رونک و روزها ز حکت

پدرت را شبی بنزد من آر ٭ تا یقین کرد و آنچه هست سکت

نبود شاعر مربائے ٭ چیست این کوک و چیست این کلکت

این هنر که تو میتوانی کرد ٭ نکند مام پیر اگر کمکت

گری و نشنوی مگر که رسد ٭ هر زمان انخطاب از ملکت

البر در این کثیف سینی چیست ٭ این مربای دارچینی چیست

هجو بیجا صلت نخواهم کرد ٭ بد رگ وصلت نخواهم کرد

گر بمیری برای شستن کون ٭ لولئین از کلت نخواهم کرد

ور منوچهر شصت کله شوی ٭ بدهن پشگلت نخواهم کرد

چون کنم ثقل زبرای علاج ٭ امره مسهلت نخواهم کرد

شعرگوئی اگرچه این همین ∴ شاعر موصلت نخواهم کرد

تا ترا شصت بار نسپوزم ∴ مرشد کاملت نخواهم کرد

مثل آن ابله شکسته نویس ∴ لطافت چلت نخواهم کرد

گر به بندم ترا بصد زنجیر ∴ عاقبت عاقلت نخواهم کرد

روز آخر بگیرم از ریشت ∴ تا نگوزی ولت نخواهم کرد

البرد این کثیف سینی چیست

∴ ∴

این مربای دارچینی چیست

ایکه گشته زننگ وهم ناموس ∴ هیچ داری بیاد قصهٔ طوس

اندر آن دخمه که کاوندت ∴ شاعران عزب لبان عروس

کامشان دادی و ترا دادند ∴ از ره بیمروتی دو فلوس

پردهٔ ناموت آنزمان بدرید ∴ که ترا آن ننگ آمدی مانوس

بجهالت

بجهالت تو گشته معروف ∴ چه نوازی بعقل و دانش هوس

ننگ و پالان تبور و است مخواه ∴ شال کشمیر و جبهٔ مرنوس

پس کثیفی ز تو شریف ترند ∴ خواجه عباس و خواجه طاوس

فخر این است روز و شب که مرا ∴ دوست دارند ارمنی و مجوس

گری و ناشنوی مگر که زنند ∴ شعر من در هجات بر ناقوس

الیسر در این کثیف سینی چیست

∴ ∴

این مربای دارچینی چیست

باز رفتم به پردهٔ عشاق ∴ از پی هجو چون تو قرمساق

من شنیدم که مردمان ادیب ∴ لطافت ز هم برند سباق

در دل مؤمنین سرور کنند ∴ تا بیابند مزد ز خلاق

آنسروری که ز برای ثواب ∴ بایدت شد به پیری فساق

کرد اردو مکرر چون کردو ⁂ که به ییلاق و گاه در قشلاق

لفغان وستوه آمده اند ⁂ مردم از دستت ایکین قلتاق

سک پا سوخته بکر شده ⁂ که چمی کرد انفس و آفاق

از برای صواب هم چندی ⁂ روی سوی حجاز کن ز عراق

تا که از هر قبیلهٔ اعراب ⁂ با تو ورزند دوستی و وفاق

در ثنای تو همی خوانند ⁂ شعر من بالعشی والاشراق

البرور این کثیف سینی چیست

⁂ ⁂

این مربای دارچلینی چیست

هان و هان البرور آدم شو ⁂ در سخن زین و آن مقدم شو

گر تو خواهی که محترم باشی ⁂ چند روزی برو معمم شو

ره به بزم شراب ار ندهند ⁂ ابنه کن آشکار و محرم شو

هست محرم سر آمد سفها ⁂ تو بجهل و جنون مسلّم شو

نام حاتم نماند گشت برز ⁂ تو بده نم ز زیر و حاتم شو

تا بکون تو در سپوزم سخت ⁂ لختی ای سست قلتبان خم شو

حلقهٔ کون خویش را هم کش ⁂ خوردن خرزه را مصمم شو

چند گوئی بشعر استادم ⁂ پخ بمیه گث ورن جهنم شو

بهر این شعر بند ترجیعم ⁂ شاد شو غم مدار خرم شو

البرور این کثیف سینی چیست

⁂ ⁂

این مربای دارچلینی چیست

وله ایضاً

دهن از بهر شعر باز مکن   روده خویش را دراز مکن

هر که در شاعری کند گلکت   زن خود را بدو نیاز مکن

زانکه او چون تو نیز زرگلبست ∴ با چنان سفله شرح راز مکن

بازن او بگو که زر رندان ∴ پنجتومان بگیر و ناز مکن

خود تو نیز ایرورک ناوان ∴ کم بخود ناز و ترکتاز مکن

کون را اهل کمال کاز مگیر ∴ نیش خود تیز چون گراز مکن

کون فرزند را قمار مزن ∴ چون ببرند از تو غاز مکن

با تو این بیت من حقیقی است ∴ شبنو حمل بر مجاز مکن

الیرو در این کثیف سینی چیست ∴ این مربای دارچینی چیست

زیر این پرده سیاه و سفید ∴ هیچکس چون تو زن بمرد ندید

مشتری را بجای هی گوئی ∴ ای وجود تو بی ثمر چون بید

تیز بر ریش چون تو هجو سرای ∴ کیر بر کون آنکه نکه شنید

ای دریغا

ای دریغا که زر برای فشار ∴ ذکرم همچو بخت تو خوابید

همچو کونت دریده است چشم ∴ زین سبب ز حیا نگشته پدید

دیدی آنشب که نازنین پرت ∴ ذکرم را چگونه می مالید

صله هجو تو دعا گویم ∴ تا نگردی ز هجو من نومید

مار ضحاک و گرز افریدون ∴ نیزه سام و خرزه جمشید

هم بکون تو هم بکون زنت ∴ تا نشان است از مه و خورشید

بندهای گذشته گشت کهن ∴ شادمان شو که بند شد تجدید

الیرو در این کثیف سینی چیست ∴ این مربای دارچینی چیست

جان من الیرو در چه فنی ∴ لاف شعر و کمال از چه زنی

مرد و زن از تو اند جمله نفور ∴ ای مخنث نه مردی و نه زنی

بسکه رشک و حسد ترا بمن است ⁂ روز تا شب نژند و ممتحنی

میدوی هر طرف گسسته مهار ⁂ تو مگر گاو مادر حسنی

لاشهٔ تو میان جبهٔ صوف ⁂ مثل مرده است در کفنی

رو ترا باساز و شعر مگوی ⁂ تو عجب مرد بی لب و دهنی

تا بپوئی بهر دری چون سگ ⁂ بست خواهم بگردنت رسنی

خویش را نام عن گذاشته ⁂ ای دو سر قاف عن نه اعنی

آنچه گوید زمشتری بپذیر ⁂ غیر ازین نیست با توش سخنی

البر در این کثیف سینی چیست

⁂ ⁂

این مربای دارچینی چیست

یاد داری زآن تبریزی ⁂ کت فشردند خربزه در پیزی

اندر آن مجلسی که من بودم ⁂ با خزان و بهار تبریزی

آنهمه

آنهمه عرّ و تیز دماز تو بود ⁂ زیر رندان نشانهٔ حیزی

حالیا ابنهٔ تو عادت است ⁂ نبود ز ابلهی دگر چیزی

علت ارز تو عجب که با همه عیب ⁂ با سخن گستران در آمیزی

خور تو بر گو حیای گربه کجاست ⁂ باز مانده است اگر سر دیزی

خوردن کیر اگر زیادت رفت ⁂ یاد بادت کدوی جالیزی

همچو کون خری چو بنشینی ⁂ همچو کیر بینی چو برخیزی

تیزکی دوش بر سبیلت داد ⁂ آنزن پیرهن قنادیزی

گفت خوش گفته مشتری این شعر ⁂ گر تو تندی کنی وگر تیزی

البر در این کثیف سینی چیست

⁂ ⁂

این مربای دارچینی چیست

عن غوزی اسمش حسن پسر حاجی علی احمد کور اصفهانی است

اگرچه پدرش در خیل تجار از اکابر بود ولی او جوانی فاجر است
و از جامه کتاب از اول رشد و بلوغ با چاپ و دروغ هم بستر
و با لاف و گزاف هم بالین است خباثت طبع را با خساست
فطری توام دارد چهره اش عبوس و هیکلش منحوس است پدرش
که مرد بدولت فراوان فسق و فجورش زیاد شد با اغلب اکابر
و اعیان بنای خیره سری را نهاده از جمله یکی از خویشان این
بنده که در ایام پدرش عامل امین و معتمد و مباشر مستغلاتش
بود بعد از فوت پدر چند مرتبه بپای حسابش آورد آنچه تعدی
و بیداد بود بدتر از نمرود و شداد کرد از آن بیچاره آنچه طارف
و تلید قدیم و جدید بود گرفت که بنان شبش محتاج نمود اتفاقا
یکروز بدیدن آن ستم کشیده روزگار رو گذاشته الفاجر جبار رفته

بودم

19

بودم در را کوبیدند غلام حسن حاجی علی بطلب آن بیچاره آمد
و این فقیر از ترس روی پنهان کردم منهم کسالتی داشتم با آن
کسالت غلام را جواب کردم و کاری ثواب نمودم غلام رفت
روز دیگر بامدادان بطلب این بنده آمد چنانچه درین ترجیع بند
حاج علی احمد کور بطور حکایت برشته نظم درآمده است در هجو پسر

دیرگاهی ز هجا بود سر البته زبان ∴ زانکه بر من نبند از هیچکس تهمت زبان
اندرین هفته و ایام من بی سببی ∴ چیره شد زن جلبی سفله بفحش و هذیان
خسته از سوزش تب با دلی از رنج دژم ∴ شبی افتاده بدم با تن بی تاب و توان
بانگ ناگه ز در خانه برآمد بنهیب ∴ که فلان بن فلان خواسته این لحظه ملان
جستم از جای برون رفتم و در بگشودم ∴ گفتم الخواجه بمهمانی رفته بهمان
گفت کم ناله و کم یاوه و کم ژاژ بخای ∴ هست در خانه و از هیبت من گشته نهان

می ندانی که باشم من و می نشناسی ❊ چاکر زن جلب خواجه قارون دربان

عن غوزی تجارت سرصحاب بخور

خرموذی حسن حاج علا احمد کور

چون بگفت این سخنان تیز رونش بشتاب ❊ راست مانند تیری که جهد در پرتاب

صبح سر بر زده از کوه فراز آمد و کرد ❊ بر در خانه بدانگونه که شب دق الباب

آنچنان حلقه بدر بر زد و برزد فریاد ❊ که سراسیمه ز جا جستم از بستر خواب

بسوی در بشتابیدم و با وی گفتم ❊ دیگرت چیست بگو مطلب این خانه خراب

با تغیر کرم را بگرفت و بکشید ❊ همچو عاصی که کشندش بسقر بهر عذاب

گفتم ای روسیه سفله نژاد حبشی ❊ از پی بردن این خسته ترا چیست شتاب

پاسخم داد که گر جان بدهی میبرمت ❊ هم بدانگونه که باشتم بقزموو ارباب

گفتم ارباب تو بر گو که زنامش چه بود ❊ خنده کرد و پس آنگاه بمن داد جواب

عن غوزی تجارت سرصحاب بخور

خرموذی حسن حاج علا احمد کور

من و او هر دو برفتیم بصد لیت و لعل ❊ تا بدانخانه که شالیشه سوکست و کتل

همچو کون زن زیبای خداوند سرای ❊ درگهی دیدم افراشته تا اوج زحل

بمثالی که بتحریرش مثل نتوان کرد ❊ جز بعالی در دستور جهان صدر اجل

بدرون رفتم و دیدم که بصد نخوت و کبر ❊ ایستاده است بپا غرچه نژادی احول

چند تن در برش از مردم بازار بپای ❊ دسته‌ها کرده بپا حرمت او زیر بغل

ریش آن یک ز درازی بمثال دم گاو ❊ کون این یک ز فراخی چو تنور و منقل

چاپلوسانه باو یکسره در گفت و شنید ❊ او در عجب و در تکبر شده چون لات و هبل

تا بدانند خلایق همه کین هجو که راست ❊ نام آن سفله بگویم بطریق اجمل

عن غوزی تجارت سرصحاب بخور

تا که از دور مرا یک نظری کرد و بدید ؞ همچو گاو از دل خود نعرهٔ سختی بکشید

گفت ای پیر سگ ما به بی یار و بریش ؞ کیستی ور چه و یاری بنما گفت و شنید

که ترا گفت که بر بیهده دشنام دهی ؞ لغلامم که پدر با همه عیش بخرید

بهتر از بندهٔ مختاری باشد بهتر ؞ راست داند سخنم هر که باو در نگرید

گاه با خواجه در آمیزد و که با خاتون ؞ شاد باشیم از و چون بچگان در شب عید

پشت و پهلوی تو خواهی کنم امروز سیاه ؞ چون بگفت این سخنان رنگ رخ زرد پرید

کرد شدت تب و اندر تنم افکند شرار ؞ هم بدانگونه که گر دیدم چون شاخهٔ بید

گفتم امروز بیارم بتو پاسخ دادن ؞ شاد مان باش که شد بند بجانم تجدید

عن غوزی بتجارت سر صحاب فجور

؞

خرموزی حسن حاج علا احمد کور

تا بکی کور و کری ای حسن حاج علا ؞ می نداری خبری ای حسن حاج علا

بجهنم

بجهنم رو از این شهر که در ملک جهان ؞ مایهٔ درد سری ای حسن حاج علا

گر بتصحیف برم نام تو شایسته بود ؞ زانکه زآنهم بتری ای حسن حاج علا

چه ملطوس و چه خیارج چه لیقوین چه بری ؞ نیست همچون تو خری ای حسن حاج علا

گر در آئینه نگاهی بکنی می بینی ؞ که بشکل عمری ای حسن حاج علا

با چو من شاعر کای خراسانی جدل ؞ بس کن از خیره سری ای الحسن حاج علا

بزبان دری و لفظ هجای شعرا ؞ عزرن و بچه غزی ای حسن حاج علا

این دو مصرع بهجای تو همی خواند برقص ؞ دوش [illegible] بپیری ای حسن حاج علا

عن غوزی بتجارت سر صحاب فجور

؞ ؞

خرموزی حسن حاج علا احمد کور

تو بمیری که گریبان تو از اول بکنم ؞ تا لواطی بتو شایسته و کامل بکنم

گر چه دانم که تا آن دره و آن غار فراخ ؞ من باین بنیهٔ خود طی مراحل بکنم

لیک با قافله گیر شوم راه سپا ؛ تا که همی من از آن دزده مایل نکنم

نیستم مشتری ارباتو لواط از سر خشم ؛ هجو الواط و لی انکار اراذل نکنم

نشود تا برخ ریش تو چون پنبه سفید ؛ نقش کون تو ز دل غمزده زایل نکنم

کام گیرم نشود پیر زنگی تا بهب ؛ نهد عیشت بتر از زهر هلاهل نکنم

خواب و آرام نگیرم ز بدیهات ؛ هفتصد دفتر و هفتاد رسایل نکنم

بند ترجیع خود از من بشنو هیچ مگو ؛ گر بجای که ترا همسر جاهل نکنم

عن غوزی تجارت سرصحاب فجور

خرموزی حسن حاج علا احمد کور

الله الله ز هیولا و ستم توزی تو ؛ وز درازی قد و بدبکت بد پوزی تو

کاش میبود که میداد گواهی بر خلق ؛ احمد کور بنای دغل غوزی تو

گر بگوئی که فلک داده مرا دولت و مال ؛ خنده می آیدم از حالت پفیوزی تو

اندرآن

۲۲

اندرآن روز که با من متغیر گشتی ؛ فطرت نحس نجس کرد بدآموزی تو

ورنه از بهر مباشر که حسابت بدهد ؛ بند این پایه و این مرتبه دلسوزی تو

گر ترا هجو بگفتم برود شاد نشین ؛ کین ز بخت آمده و طالع فیروزی تو

بشنو این شعر نوآئین که معانیش خوش ؛ همه ساله بود خلعت نوروزی تو

عن غوزی تجارت سرصحاب فجور

خرموزی حسن حاج علا احمد کور

گرچه نیکو نبود شعر هجا در همه جا ؛ لیک هستی تو و نیکو ز سزاوار هجا

عیبهای مردم بتو تنها شد جمع ؛ زین سبب هجو تو گفتن سزا است و بجا

هفته رفته بدم گفتی و رفتی بحرم ؛ داری این هفته بگو با چه عمل خشم رجا

آنچنانت بشکنجه بفشارم که بدهر ؛ سود بهرت ندهد کفش صد بار فرجا

منم آن مشتری شاعر نزال که هست ؛ هر لهایم ز نبابد گنشان ترک فجا

آنچنان بندکنم بر تو ترجیع دگر ❁ که نیابی بهمه عمر از آن بند نجا

گردنت هست کنون لشبه این بند (متین) ❁ خود تو برگوی بصد لابه گریزی بکجا

عن غوزی تجارت سر صحاب فجور

❁ ❁

…وزی حسن حاج علی احمد کور

تا بکی من تو بیچاره و توبیخ کنم ❁ وقت آنستکه برکون زنت تشخیح کنم

صحت ارباب ازین خستگی و بیماری ❁ اهجو ها گویم و در مرگ تو تاریخ کنم

حال خوش باش بدرمالی این کیر هجا ❁ آید آن روز که تا خایه و تابیخ کنم

نسبت کون تو و ریش تو ایفا جره ❁ گر کنم نسبت با آنک و ترنیخ کنم

چون کبوتر جهی از جای بپری بهوا ❁ من چو با هجو روانش بتو تفیخ کنم

بیزنی لاف که من شیر ژیانم بمصاف ❁ بشوی گربه لاغر چه بتو خنج کنم

آب آید بدهان زنت از حرص جماع ❁ من چو بنموده کادوف تو تسنیخ کنم

گر ازین بندهجی چرک شدی باکم از ❁ که ترا پاک من از چوبه و از بیخ کنم

عن قوزی تجارت سر صحاب فجور

❁ ❁

خرموزی حسن حاج علی احمد کور

تو نه فرزند جمی نه پسر کاوسی ❁ از چه با نخوت و با کبر چنین ناروسی

پدرت پایه زکرباس فروشی بودش ❁ فخر کم کن تو کجا زاده و قیانوسی

نه این باد بیروت زرسر تقدر ملاف ❁ که نه برد کرمت بیک دانوسی

قرنها تا بد اگر بر تو سعادت بسپهر ❁ باز از ظلمت اصل همه جا منحوسی

از بخیلی که مبادا شود مال تلف ❁ مس مس بجیب رهت بیک موسی

تا بمعشوق رساند بوثاق تو خبر ❁ این طرف آن طرف اندر طلب جاسوسی

بند ترجیع مرا هدیه بمعشوق فرست ❁ تا باین حیله ربانی زدهانش بوسی

قلتبانان جهان زا پدرت بود رئیس ❁ تو چرا با همه ننگ و بد و جهل مردوسی

تازه شد بند مفعن که بنام تو همی ∴ بنوازند بهر بام دنبادم کوسی

عن قوزی بتجارت سرصحاب فجور

شرح احوال رباضی یزدی

خرموزی حسن حاج علی احمد کور

اسمش باقر بحذف الف دراز بالای کوتاه خرد حکیم بشعور ریشی

دارد از بجای قبیله زردشت بعلاوه دادن پیش پشت شعر

کونش بفکنده بر جبین چین ∴ چون چهره و ابروی لئیمان

کینه کس بخشش از فراخی ∴ هم همت کاسه کریمان

اتفاقاً آن زن فربه شیرین و شوخ ماه جبین شبی برخلاف

عادت در پیش رباضی بخفت و مرکز معروف بگشاد و دو لنگ

خود را چون پرکار بگرد گردن رباضی بگردانید حکیم هرزه دراز

خرزه در روی سپوختن گرفت و فرفه فرجش را بسوزن گیر

روغن

روغن بقول بختیاریان مانند کس ندیده چنان بچوزش

انداخت که بکونش انداخت را انچه از نواحی بتعیین زن بحجت

که دماغ شوی بکلی بسوخت رباضی از فرط خودبینی آن بی ادبی

بدماغش خورده ذکر خود را از فرج زن بکشید سوگند یاد کرد

بعلت این باد مخالف که برخلاف مراد من ازین گرداب

مایل برخاست پس ازین تا من باشم کشتی کیر مدریای فرج

تو بادبان نکشم لنگر وار در زمین عزلت اعتکاف جویم

حلیله جلیله اش غربیله کرده چنانکه شاعر گوید شعر

داد و لطاق گند بش خشتش پاس مجلسی ∴ قطع مباد جاودان زلزله این رواق را

بعد از غنج و دلال و غربیله از راه تملق و فرط تعلق ریشش را بوسیدن

گرفت و سبیلش را بوئیدن و گفت تو مگر با لک میتی که خواجه فرموده

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست ؛ وانگهی تو خود را عارف میدانی
مرد عارف باید پیش بین و پس نگر باشد خالی بودن بادی
تیز مغزی کردن خلاف انصاف است چه سرتاپایم غرق
ارادت و محو لقای تست **فرد** خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت شد
خصوصاً فرجم از شدت ذوق و شوق اخلاص بخرج میدهد **شعر**

تا نه تصور کنی که بی تو صبورست ؛ گر نفسی میزند ز بازپسین است

رباضی رشته سخن دراز کرده باز گفت آنچه بیان کردی
راست و درست ولی بجهة بادی آبروی خود را بباد دادن
شرط انصاف نیست آن ماه جبین بخندید و گفت شاعر عرب گفته است
قد یؤخذ الجار بجرم الجار ؛ اما انصاف است که شاعر عجم گوید
شمال از جانب بغداد خیزد ؛ گناه مردم شط العرب چیست

پس از آنکه رباضی از تبریز بطهران آمد با یکی از مقربان درگاه شهنشاه
مصاحب روز و معاشر شب گردید چندان [illegible] و مهجور
راغب بود که در هنگام مستی قرابه را که میخواند و لب معشوق
نام قپ میراند و بذله گوئی و بدیهه سرائیش بدینگونه بود **شعر**

من میگویم که کون بی مو خوبست ؛ تو میگوئی که آب لیمو خوبست
من میگویم خمار آلوده خوش است ؛ تو میگوئی حکیم پالوده خوش است
من میگویم خانه منقوش کجاست ؛ تو میگوئی شکار خرگوش کجاست

پیوسته از این مهملات می سرود و در وقاحت و بیشرمی گوی از مسخرگان
می ربود تا آنکه این بنده چند شعری که بوی کفر از آنها بمشام
میرسید از رباضی شنیدم و انتظار کشیدم که سزایش بکنارش نهم
تا آنکه موکب همایونی بجهة زیارت ارض اقدس بحرکت آمد رباضی

بهمراهی آنمقرب درباری روانه گردید و در روز ششم ماه صفر که عید
مولود مسعود شاهنشاه زاده خانزاده است رباعی متمطی در تهنیت
عید برشته نظم کشیده در نشابور بحضور عرض نموده آن مسمط را
در روزنامه احوالات اردوی همایونی چاپ کرده بدار الخلافه
آوردند چند رشته ازو نوشته شد

ای شه بطحی چو مدفن تو حرم شد ⁂ خاک حریم تو قبله گاه امم شد
قامت تسلیم از رضا چو علم شد ⁂ دین عرب پشت بند ملک عجم شد

⁂ ملک و ملل را ز مهر دست بهم شد ⁂

از قدمت خاک طوس خلد برین است ⁂ خاک سمرا که رشک ماء معین است
لوح مزارت بروح پاک عجین است ⁂ مظهر اسرار حق و صدق یقین است

⁂ خوی خدائیت از آن بذات تو شیم شد ⁂

دیده

دیده وحدت گشا و عالم توحید ⁂ در نظر اولش که دید ترا دید
پاسخ این ماجرا ز خویش بپرسید ⁂ پاسخ آن در خیال و وهم نگنجید

⁂ پس بخود آمد خود و به لا و نعم شد ⁂

اگه بکثرت نه ذات بلکه صفاتی ⁂ بلکه صفاتی نه بلکه لازم ذاتی
گر متحرک شود توانش حرکاتی ⁂ ور متدرج شود توانش درجاتی

⁂ نکته این نقطه مداد و قلم شد ⁂

نقشه ایجاد ماسوی بسبق است ⁂ شکل ترا از نخست آمد و حق است
بر سر این نکته آمده با دق است ⁂ چونکه هیولای تو بطرز نسق است

⁂ وز همه شبهه پاک با دو رم شد ⁂

خواست خداوند مظهری لصفاتش ⁂ از اثر آمد مؤثر درجاتش
گرم نمود آهنی بصورت آتش ⁂ پس بدر آورد دید جوهر ذاتش

آنکه وجودش ثمر نیست عدم شد

ناصر دینت غریق بحر عمیمت ❁ آمده لبیک گو بسوی حریمت

تا برد بهره ز ناز و نعیمت ❁ بار شود بهر او عطای کریمت

زانکه ترا بیکرانه بحر کرم شد

تا بنهاده قدم بصدق بسویت ❁ با همه شاهی نهاده پای بکویت

والی والی تو عدوی عدویت ❁ خواهد با دانش خود ز فضل نکویت

زانکه ترا آستانه چو بیت حرم شد

این بنده شتری چون ملاحظه این اشعار را نمود دیدم بغیر از لفظ
هیچ معنی ندارد بنظر امیر آخور محسن میرزای سلطانی رساندم
تصدیق نمود آن شاهزاده دانا بیان کرد که نواب طهماسب میرزا
مؤید الدوله مدعی این مطلب است هر که یکشعر ریاضی را ازین مسمط

معنی کند که بعقل درست بیاید یک اشرفی نیازش میدهم تا الی
آخر جواب ندادم این مطلب امری محال است که خیال کرده اید آنگاه
اندیشه جواب این مسمط را نمودم که با همان قوافی که حکیم ریاضی
بسته است برشته نظم درآورم و در قدحش هیچ لفظی را فرو نگذارم

میرآخور اجازه داده گفته شد

بر زی بزرگ نهاده کلاه مخطط ❁ آنکه نه او را سواد باشد و نه خط

دانش وی اندکست و جهلش مفرط ❁ با فقه الفاظ چند خوانده مسمط

مدح نبودش سزا جوابش ذم شد

قدر ریاضی چو بهر شعر علم شد ❁ بیمزه مدح و غزل چو ترب و کلم شد

نامش در نامه تا حکیم رقم شد ❁ بر حکمای زمانه سخت ستم شد

پاسخ خود چون ز من شنید دژم شد

او نه ریاضی که دوزخی و لعین است ∴ بی‌خبر از علم و فضل و دانش و دین است

ملحد و اندر لباس اهل یقین است ∴ بالله اگر مردم حکیم چنین است

∴ زرق نمود و قبول اهل کرم شد ∴

روح طراز از چنین حکیم برنجید ∴ چون بجهان سارقش بگفته خود دید

بروی ازین کار ناصواب بشنفید ∴ طبع مرا از پی هجایش بگزید

∴ خامهٔ من اندرین میانه حکم شد ∴

ایکه تبرا ز جمله حسن و صفاتی ∴ شهره بهد گوهری و زشتی ذاتی

زن جلبی را به برترین درجاتی ∴ همچو مخنث بعشوه و حرکاتی

∴ ابنه همانا بطبع و خوی تو ضم شد ∴

بر همه ارباب حکمت آمده مشهود ∴ انکه ترا هیچ راه نیست بمقصود

خود تو زر و زرتخت بودی مردود ∴ همچو عزازیل گشته رانده معبود

∴ خاصه که ز رنگ و چرس عقل تو کم شد ∴

کلک ازل نقشهٔ تو چون بورق بست ∴ شکل تو از مسخ سوسمار و وزغ بست

با پدرت مادرت چو ره ز شنق لب بست ∴ تخم ترا در مشیمه دید که لق بست

∴ بهر حدوث تو چست سوی قدم شد ∴

گشت بیکز ورلای ردت قناتش ∴ آمدی از پس بهیئت فضلاتش

قابله از زادن تو داد نجاتش ∴ مام ترا دیده قطع گشت حیاتش

∴ زود نفس آخرین و سوی عدم شد ∴

حالت عن اینک از جمال تو پیداست ∴ شاهد من در تو رنگ و زردی سیماست

گر نتوانی بمال تخم مرا ماست ∴ ورنه برو کین سطر خرزه بیا خواست

∴ ویح به پیند هر انکه زیرش خم شد ∴

ایکه بزودی ریاضی از چه سرائی ∴ آنچه که نتوانیش ز عهده برآئی

بر تو که حکمت نمود راهنمائی ⁂ دانش حکمت عنایتی است الهی

⁂ کی شنوای الست گوش اصم شد ⁂

از تو پدیدار جز که عیب نیاید ⁂ غیره سر قافیت ز جیب تراید

بر سخنم هیچ سنگ عیب نشاید ⁂ تا بچو تو سفله سر عیب نماید

⁂ کلکم برنده همچو تیغ دودم شد ⁂

این نبود نی درنده شیر عرین است ⁂ از پی صید تو تره خر بکمین است

گرچه ترا عمر سال باز پسین است ⁂ باش از او بر حذر که سخت بکمین است

⁂ بیم کن از شیر دم وی چو علم شد ⁂

چون تو از کبر و جهل هیچ نفرود ⁂ با چه فضیلت چنین حکیم شدی زود

مرد خردمند کی شود ز تو خشنود ⁂ باش که خواهم گسیخت تار تو از پود

⁂ رو که بکام تو شهد شادی سم شد ⁂

باجرم

با جرم من ز روزگار قدیمت ⁂ مدرسه بیژه و فعلهای ذمیمت

وآن خر بد خرزه که بود ندیمت ⁂ روز بتو می سپوخت شب بحریمت

⁂ هست ز نیمور او که زیرت بم شد ⁂

بود روان آب او همیشه بجویت ⁂ برد فراوان تمتع از سر کویت

دید نمانده نشان خیر برویت ⁂ پاره دل شکسته کشته مشک و سبویت

⁂ از تو گریزان بصد هزار قدم شد ⁂

این نه هجا بلکه هست مدح و ثنایت ⁂ گفته ام ای بی خرد حکیم برایت

وای ز آن دم که دم زنم بهجایت ⁂ ریش بگیرد بعنف مرگ قجابت

⁂ حال خبردار شو که نوبت دم شد ⁂

شاد نگردد ز من نه دشمن و نه دوست ⁂ تا نکنم این حکیم از سر تو پوست

همچو تو هر کس که سست عنصر و بد خوست ⁂ باید کون زنش درید که نیکوست

چارهٔ زهوار خود نمای که نم شد

هر که بد گوهر است چون زن نشاطش ؛ پرورک اسفل است جا و بساطش
غیبت از آن در طه جا و دانه بنجا ؛ تخم حرام است اصل نطفه و دانش

هر که خطا کار بر دل نعم شد

سیمبران تا همیشه محترم آیند ؛ شتربان را زپا پی درم آیند
تا که شب و روز از قفای هم آیند ؛ نسل نو از دو در روز کارکم آیند

کاهل سخن در جهان زننگ تو کم شد

در سنه ۱۲۸ که وزیر امور خارجه میرزا سعید خان بود میرزا حسن متخلص
بمایل از سلسله افشار به تذکره نویسی بندر لنگه شیراز مأمور در آن
ساحت و سامان بنای فسق و فجور را گویا نهاده از مشایخ بندر صدمات
و اهانت بوی رسیده ضابط لنگه را بدین طریق هجو کرده لطهران

قائل خدمت وزیر فرستاد مایل است

ای بسخا غیرت سخاوت قاآن ؛ وی بسخن حیرت فصاحت سحبان
بنده فتادم به تحفت که بلنگه ؛ سگ نفتد در جوال و گربه در انبان
شیخ و خلیفه که ضابطند بلنگه ؛ هستند از رنگ و ریو لنگه شیطان
این گندم صبح در دمند بتهمت ؛ وآن گندم شام متمند به بهتان
گاهی بندد بجفت احمد شورم ؛ گاهی بندد بدخت اسعد خلفان
گاهی گوید که می کشیده کشیده ؛ پور فلان را لسان دختر بهمان
گاهی گوید که گاده در حرم من ؛ دختر آخوند را برابر قرآن
گاهی گوید که فحش داده بپیغمبر ؛ گاهی گوید که رده گفته بنعمان
این همه سهل است شیخ از ره کینه ؛ خاطر جمع مرا نموده پریشان
تذکرهٔ دولتی که لازم لنگه ؛ آمده بر من امانتش همه احسان

بسکه اعانت نکرد و کرد اهانت ؞ از دل و از جان کذشتم از سر سامان

بالستانید داد من ز مشایخ ؞ یا که بخواهید مر مرا سوی طهران

وزیر امور خارجه این اشعار را بنظر مبارک ملوکانه رسانیده خط و فرمان

روی داده مرحمت نمودند باعتضاد السلطنه وزیر علوم که منشی را

بخواه بگو این اشعار را بهمین وزن قافیه جواب بگوید بشاعر

بندر دشنام بدهد که چرا شکایت از ماموریت کرده از دریا

بگریز از صحرا بگریز خود را از مهلکه برهان بعراق برسان اعتضاد السلطنه

حسب الامر این بنده را احضار نمودند و قطعهٔ مایل ایشان دادند

جواب اطاعت کرده اینگونه جواب داده شد مایل است

نامه آمد ز سوی لنگه بطهران ؞ بود ز سر تا به بن فسانه و هذیان

قائل او یاوه کوی زاژ ولاطی ؞ شاعر او زن بمزد و ناکس و نادان

کرده فراوان ز شیخ لنگه شکایت ؞ رفته بمیدان نظم لنگان لنگان

حالت خود را بشعر کرده مجسم ؞ همچو سگ اندر جوال و گربه در انبان

گفته به بند اندرم به بندر لنگه ؞ کرده ز آن مرز و بوم شکوه فراوان

سب عمر را نموده است بایما ؞ ذم ابوبکر را سروده به پنهان

دادن باید بشعر او را پاسخ ؞ زنجلب وزن هرزه کردن عنوان

در خور پاسخ نبود شورش لیکن ؞ گفتم ای ناستوده شاعر کشخوان

هزل بگفتم جواب هزلت زیرا که ؞ پاسخ با ناخدا است توپ نعمان

الشده بر کرده مات شعر تو شاها ؞ ظرطه بریش و سبیل چون تو سخندان

پیشه تو دادن است تذکره بر خلق ؞ نه که هجای فلان نمودن و بهتان

کیفر آن شعرها که گفتی باید ؞ ضابط لنگه ترا بکوبد دندان

گفت پیمبر که واجب است تقیه ؞ کیش نهفتن بقدر قوه و امکان

چیست تفاوت میان شیعه و سنی ∴ قبله یکی هر دو را بحشر و ایمان

ای بدهان تو باد ظرطهٔ بو بکر ∴ وی بسبیل تو باد سندهٔ عثمان

شکوه ات از شیخ و از خلیفه خلافت ∴ زانکه بود نفس تو متابع شیطان

تنگدلی گر ز دست مردم لنگه ∴ ناصر خسرو نهٔ تو لنگه نه یمگان

خود تو نه بیژن ار بماندی در چاه ∴ یوسف مصری نهٔ اسیر زندان

بند لنگه حصار نای نباشد ∴ یا تو نه مسعود سعد زادهٔ سلمان

از پس و پیش تو هست راه گشاده ∴ خواه بدریا شتاب خواه بیابان

چون تو خوری باده و بسوزی سادهٔ ∴ چیست غرض هست شیخ لنگه و نادان

فعل بد از تو است جرم بر دگران بست ∴ بر تو ستغفار باید از این عصیان

در عمل بد فسانهٔ تو بگیتی ∴ ور خردکم یگانهٔ همه کیهان

گوئی بهتان بود گر اینها بر من ∴ باش چنان کت کسی نه بندد بهتان

چون

چون سوی فسق دخور هست تو را میل ∴ خواه بشیراز باش خواه صفاهان

مایل و ایوار و چرس و بنگ چو هستی ∴ خواه بتون روی آر خواه بکرمان

یکسره گفتار تو است حجت افعال ∴ جملهٔ اشعار تو بطغیان برهان

پرهیز از بنگ می نداری باده ∴ پروا از گادن جواری و غلمان

خشک ز افیون شده است مغز تو گرما ∴ کآنهمه باده سروده و پریشان

از پس تنها و سال شرم نداری ∴ روز و شبان در ره شقاوت طغیان

شاد ز تو نیستند شیعه و سنی ∴ خوشنود از تو نیند گبر و مسلمان

مایل افشا رای گسیخته فسا ∴ الکه سزای سیاستی و خذلان

نامه ات آمد به پیشگاه وزارت ∴ آصف بردش ببارگاه سلیمان

صورت احوال خود نگاشته بودی ∴ لیکن چون صورتی که باشد بیجان

از پس چندان هزار گونه نکوهش ∴ باز همی گویم ای مخنث دوران

در حرم شیخ لنگه ریش وکادن ؛ دختر آخوند را نباشد سامان

تو بچه حیله برفتی و بنهادی ؛ خاص خلیفه سزد رنجی چندان

مکر معاویه داری و حیل عمر ؛ طینت فرعون و زشت کاری هامان

رو رو ای روسپی زن از تو نه نیکند ؛ سلسلهٔ شوم و قبیلهٔ سعدان

ضابط لنگه رواست با دو سه ازنگ ؛ تا زوت از سنبه‌ای بد اختر کشخان

تیز تو با دار بریش حاکم لنگه ؛ سندهٔ او بر سبیل نوکرگان

گفت وزیر امور خارجه باید ؛ بر و سرت را بدار و تنت بزندان

طینت بود و مزاج این تمامی ؛ داد ترا از خلیفه کیر و سلطان

مشتری اندر حمایت تو شب و روز ؛ شعر فرستد بر وزیر سخندان

چاره حال تباه تذکره‌چی کن ؛ ای بسخا غیرت سخاوت قاآن

رسید

این اشعار را صاحب الامر وزیر امور خارجه به بندر لنگه فرستاد مایل از شغل تذکره نویسی بکلی استعفا کرده بطهران آمد بنای هرزه درائی و هجا سرائی را نهاده این بنده بهیچوجه اعتنا ننمود مدتی با این آرزو بود که با وی در همه جا روبرو گردم تا آنکه موکب مسعود اعلیحضرت اقدس شهریاری از سفر دوم فرنگستان مراجعت بدار الخلافه ناصره نمودند تذکره‌چی این قطعه در ورود همایونی را

قطعه با ماده تاریخ بر سر دوم بیت

خسرو عادل ستوده ناصر دین شاه ؛ آنکه بود طاعتش بزرگ عبادت

پاکی دین و نکو عقیدهٔ او را ؛ یکسره افرشتگان دهند شهادت

عزو صاحبقران نوشت بتاریخ ؛ او را کلک سپهر روز ولادت

از همه شاهان خجسته دولت شه را ؛ برتری است و فزونی است و زیادت

سوی محبش همیشه تازد اقبال ؛ بر سر خصمش اجل رود بعیادت

شاه چو اسکندر است و کسری بزینت ؛ سیر جهان و عدالتش شده عادت

مهر صفت بر بهفت کشور تابید ؛ در دل شاهان فزوده مهر و ارادت

زآمدنش مشتری نوشت بتاریخ ؛ شاه جهان آمد از سفر بسعادت

۱۲۹۵

این قطعه از نظر انور ملوکانه گذشته مورد جایزه خسروانه و تحسین
گردیدم بلفظ مبارک فرموده بودند مشتری از خوبی همه اشعارش
هزلیات و مطایبات ادخیال دلپذیر و شیرین است از شعرا
هست کسی که با او در هجا تواند لاف همسری بزند و شاقان
حضور عرضه کرده بودند مایلی است افتاد رهجاگوی گسسته فسا
ودوصافی است با رداود ستار که خود را همتای یغما و شهاب
ترشیزی میدانند امر ملوکانه شرف صدور یافت که این بنده

باآن

۳۴

باآن دو شاعر قادر یکهفته بعد از ورود بخاکپای همایونی
شرفیاب شدیم بعد از مهاجات امر مقرر شد که شرح احوال مایل و
وصاف را با اشعاری که در حضور همایونی عرض شده بود نگاشته
بر صفحه روزگار همکاران را بیادگار بگذارم **شرح احوال مایل**
افشار پیر خری است گسسته فسار منحوس خر ایست خرفت
شعار **شعر** تن در جرب و سر کچل و عقده برابرد ؛ دد گوش
کر و بد بصر و ابله و بدخو ؛ او را مانند خویش ماچه الاغی در سرای
همسر است که نود سال از سن کثیفش گذشته دندان ریخته
لبها آویخته چانه اش با عانه همراز خنده اش از بی حدائی درسوز

قطعه وگذر از زشتی صورت **است**

هر کس که نظر بدو نگارد ؛ از خشم دو چشم خود برآرد

اعمی زعمای خود بوده ✻ کز قید لقای او است آزاد

چون آن پیر عفریت را شبق زور آور گردد اصرار نماید تا مایل
اورا در بر گیرد صلاح خواهش اورا در نپذیرد و گوید **شعر**

مایل کس تنگ میل دارد ✻ کش موی زبر زبرسته باشد
نه چون کس تو فراخ پر مو ✻ کو لایق بیل دسته باشد

لاجرم چون طبق عجوزک را از شبق رحتی و فرجش را از دگر
فرجی روی ننمیدهد و از گشادی بی اندازه اش دمبدم گشادی
تازه روی می نماید لابد و لاعلاج خود را بمطالعه کتاب الفیه
و شلفیه که صور مختلفه جماع مردان را با زنان در رو کشیده اند
مشغول از آنکه شنیده است وصف العیش نصف العیش
باری و خوشی اوقات میگذراند مایل را ازین چهار دختر است چنانکه خود گفته

مایل در وصف دختران خود گفته

چار دختر پسر امایل رهست ✻ دو بود سفته دو نا سفته گهر
این بود نام خوش دخترکان ✻ جانی و ملکی و فخری و قمر
صبح خواهند ز من قیمه چلو ✻ شام از مادر خود قلیه کرز
من کور و کر بی برگ و نوا ✻ با دو صد حیله و صد بوک و مکر
مبتلای دل نازکشان ✻ گویم ای دخترکان جان پدر
اندرین عهد ز بیداد سپهر ✻ مر مرا نیست بجز ریش و ذکر
نتوان پخت ازین قلیه چی ✻ نتوان بافت از آن نوبره جز

قمر دختر کهتر مایل که در عهد عهد سر خشفه پدر را جای پستان
مادر مکیده بود و هنگام ادرار منی از پاچه شلوارش میچکید **شعر**

هر کجا ذکری از ذکر میرفت ✻ آمدی آب در دهان کیش

کر شنیدی که مرد عنین است ∴ میگرفت آتش استخوان کمش
یکروز مادر خود را دید سر در کتابی فرو برده گاهی مشغول
گریستن است و گاهی مهیای گریستن ماجرا را پرسید مادرش
علت پیری و حسرت نوجوانی را بهانه ساخت جواب داد که ای
دختر روزگار پیش هرکه شمایلم میدید مانند پدرت مایلم میشد
هرکه وصفم می شنید نادیده دل میباخت و پیام میداد شعر
با تو باشد این مایل هر امیل جامع ∴ بلکه شوخ و شنگ با غنچی و سیمین حقه
شتر را شاد کن یک شب بیا کاشانه ∴ اینکه در شلوار در جیب برکه نهفته
من از غرور حسن و جمال بهیچیک اعتنائی نمودم ولی با بعضی امردان
ساده بدادن و گادن آماده بعشقبازی معامله مینمودم اکنون
از ضعف پیری کارم بجائی رسیده که دیو از هولم لاحول میگوید و شیطان

از ملاقاتم چون انسان از جن میگریزد ببین چهره و جبینم چون
چنبره کون پرچین شده و موی گیسوانم مانند پشم زهارم مایه
کراهت و نفرین گردیده کس و دهانم هر دو نمناک اند دل و
ضمیرم همواره غمناک حالا این صورتهای مجامعت را که در این
کتاب کشیده اند هر وقت مطالعه میکنم حالتهای قدیم خود بیادم
میآید مایه رفتم میشود از تاسف میگریم قمر دختر مایل از گفتار
مادر خود قاه قاه بخندید و تسلیتش داده و گفت رباعی
ایمام که زال چرخ را همتائی ∴ حیف از تو که کم تجربه و بادائی
از خوردن کیر اگر دلت خوش گردد ∴ آرم بهرت و گرچه میفرمائی
بعد ازین گفت ایمادر غم مخور گریه مکن اگر روزگار دور جوانی
ترا سپری کرده کیر و تیز شهوت مردان را چون من سپری

بیاد کار گذاشته است **قطعه** عشقبازم بگیرهای سطبر

کس من بی ذکر نمی شاید ∴ دسته باید اندرین هاون

تا عقاقیر شهوتم ساید ∴ هر کجا از ذکر رود ذکری

فرج من را فرج پدید آید ∴ چنانکه بهیچیک ازاین صورتهای

جماع که درین کتاب نقش است رضا نمیشوم مادر تعجب کرد

لبش را بوسید گفت دخترجان تو چه نوع جماع کردن را

دوست میداری جواب داد اما در هرگاه جوانی عزب خواهد

با من درآویزد شرط مینمایم از سه سوراخ باید کام از من

بستاند خود را از عذوبت بر ماند تعجب مادرش زیاده

گردید گفت این معنی چگونه صورت بندد قمر جواب داد

چون بر سر کار رویم خواهش میکنم از آن عزب اول کیر

درکسم

درکسم کند آنگاه انگشت بکونم نماید پس از آن زبان خود را

در دهانم گذارد تا از هر سه سوراخ کامیاب شوم **شعر**

یارم به دهانم ار زبان نگذارد ∴ حالا ز دهانم آب حسرت بارد

کیر ار نکند درکسم انگشت بکون ∴ کون وکس من زپیش و پس میخارد

در هجو مایل است که بحضور شهریاری عرض شده

مایل کور کر کودن رست ∴ چار دختر یکی بنام قمر

این قمر گرچه باکره است ولی ∴ ازوهمن خورده صد هزار دگر

یکشب او را بحجره آوردم ∴ بهر گادن گرفتمش در بر

خواستم بر کسش نهم گفتا ∴ هست کون را بکس فراوان سر

کفل خویش را بچشم داشت ∴ بود از تل نسترن بهتر

کان خود را بمن سپرد از مهر ∴ تا برون آرم از میانش زر

بسوزیدمش سه بار و زدم ∴ بر لبش بوسه بچید و بمیر

خواب آنشب برفت از چشمم ∴ نگشودم بدو ز صحبت در

گفتم ای دلربا قمر شبقت ∴ تا چه قدر است بهر من الشبر

لعل لب بهر پاسخم بگشود ∴ که مرا مشتری است شام و سحر

بشنو از قد و پایه شبقم ∴ مختصر شرحی از سخن گستر

آنچه تیری که هست در ترکش ∴ و آنچه کیری که هست آخته سر

دیلم و میخهای سخت و سطبر ∴ هرچه ساز و بصنعت آهنگر

پیک و سندان و دسته هاون ∴ رمح و گرز و بیل و ناوک و خنجر

بزمین آنچه بیشه است و درخت ∴ در جهان آنچه تیشه است و تبر

آنچه در بحرها ز خورد و بزرگ ∴ و آنچه در شهرها ز خشک و ز تر

ذکر جانور چه راست و چه کج ∴ پای فیل و شتر چه ماده چه نر

سرو و کاج و چنار و تبریزی ∴ بید و نارو صنوبر و عرعر

اینهمه گر روند در کس من ∴ خواهشش اندکی شود کمتر

گفتم ای وای مایل افشار ∴ از چنان زن و زانچنین دختر

تضمین غزل خواجه در هجو مایل در حضور شاهنشاهی عرض شده

گفتم که مایل از تو جهانی فغان کنند ∴ گفتا از آنکه همسر کم کمان کنند

گفتم بگوی تا پسرانت دهند کون ∴ گفتا بچشم هرچه تو گوئی چنان کنند

گفتم که دختران تو قحبه چرا شدند ∴ گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم ز عشق خویش مرا پیر کرده‌اند ∴ گفتا ببوسه شکربینت جوان کنند

گفتم که ابنه تو چرا به نمی‌شود ∴ گفت این حکایتی است که با نکته‌دان کنند

گفتم ز ریش نحس تو حاصل چه خلق را ∴ گفتا گهی جوال و گهی ریسمان کنند

گفتم الهی آنکه اجل گیردت گلو ∴ گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

گفتم بنهم بکون تو یا بر کس زنت ∴ گفتا بگوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم که دختر تو چه شب کام من دهد

در هجو مایل است

گفت آن شبی که مشتری و مه قران کنند

ایها الناس اینکه گوید مایل شاعر منم ∴ حاش لله کر بدیم من العالم شاعرش

زین کر و کور و خرفرتوت فشار دمی ∴ شعر نشنیده کسی خرصوت زشت عرعرش

من چه لب در شعر بگشایم بهر فن از کلام ∴ هر که شاعر خواند او را عم بگون مادرش

این همان مایل بود و سال اینش اکبر هجو ∴ بر زدم مهمیزها من بنده اندر بندرش

گر کسی باور ندارد زمن این دعوی کنون زن ∴ بنگرد کام و لب خشک و در کون ترش

این همان مایل بود کز بهر خرج صبح و شام ∴ میدهد کس تا پدر را شاد سازد دخترش

هر کسی انباز و همسر در جهان دارد ولی ∴ نیست مایل را کسی در قلتبانی همسرش

این همان مایل بود کز لنگه از هجوم گر بخت ∴ وه بیدنمودم زرگری و ر بند آمد بر درش

گفتم

گفتم او را یک هجا و شد گدای روزگار ∴ جان سپار و گر بگویم من هجای دیگرش

این همان مایل بود کز کیفر افعال زشت ∴ آسمان آورده زیر بار ذلت چون خرش

ابن حسن نام مصحف را که میگوید هجا ∴ منتسع باید و هد تیزی بشعر و دفترش

او مهمان زیست کارش که نواند شعر گفت ∴ هر که منکر باشد آن گویم که آید باورش

چار دختر او که برده نام ایشان یک بیک ∴ زر فروش کون و کس هشتیار و پسرش

از کس فحری گهی سیم حلال آرد بکف ∴ گاه از کون قمر در جیب ملا شد زرش

هشت دربا کون و کس زن ما شقان هیچ جا از ∴ کیرهاشان بادبان و خایه هاشان لنگرش

من نه زن دارم نه دختر کردگارم شاهد است ∴ پس که را گوید هجا ای خاک عالم بر سرش

آن دو سر قاف ارد کر باره مرا گوید هجا ∴ میکنم با ضرب بمبور از ثریا برترش

او بود گنجشک و باشد مشتری چون شاهباز

در هجو مایل است

نی عجب با چنگ هجو ار بشکند بال و پرش

ما بلا گر همه سوءت بود از گفتن هجو ∴ چه زیان است مرا سود ترا گائیدم

تار و پود سخنت گرچه همه فحش بود ∴ بی سخن تار تو و پود ترا گائیدم

شعر خود را همه جا لولو منصور خواندن ∴ که من آن لولو منصور ترا گائیدم

هست مقصود اگر از هجو منت شهره شدن ∴ شاعر زندم و مقصود ترا گائیدم

تو زن و دختر موهوم مرا هجو کنی

در هجو — من زن و دختر موجود ترا گائیدم — مایل است

تو ای مایل ز کون مادر خویش ∴ بدنیا آمدی در وقت زادن

چو استی سنده گویا بباید ∴ زبانت را بکون اندر نهادن

تویی ابله جواب ابلهان را ∴ نشاید از طریق عقل دادن

بود در خانهٔ تو چار دختر ∴ مهیا هر یکی از بهر گادن

رخ و زلفین شان اندر صفت هست ∴ بنور آفتاب و بوی لادن

چه

چه خوش باشد به پیش مشتری را ∴ ذکر شق کرده بر رویشان فتادن

بدین بی ننگی و عاری نشاید ∴ ترا اندر بر من ایستادن

در هجو مایل است

شاعرا پر خرای مایل افتادن ∴ که رسیده بتو از خیره سری روز ممات

تا از این در بدر یها و فلاکت برهی ∴ بخدا بهر تو مرگ است نکوتر ز حیات

عنقریب است زن و دخترکانت پس ختم ∴ بنشینند بکون و کس ویران بعزات

بیشتر زانکه نهی روی ز دنیا به سقر ∴ بشنو پند خوش مشتری ایکه نبه کلات

ز مفتی لبستان دختر خود را تو طلاق ∴ کو بپا خرج تو دایم کند اطلاق برات

بمنش ده که دلم را سوی او میل و هواست ∴ بنهم بر کس و کونش بغا و نعدات

من مفتی نیم آما ز پی گادن او

در هجو — گیر من همچو کلنگ است کس او چو قنات — مایل است

ما بلا روز و شب سال و مه و لیل و نهار ∴ تیر و همره و رخت و پرت هی هی

کار تو گر بکم و بیش و بیوک و دگر است ∴ بکم و بیش و بیوک و دگرت هی هی

کم بر بام بداز مادرم ای تخم حرام ∴ زانکه هر لحظه بکوبد پدرت هی هی

گر شوی سختر از خرزهٔ خرسنا ای ∴ یکی ظرطه زیابا برت هی هی

چند از بیضه بخش و ذکرت شرح دهی ∴ تو و بیضه بخش و ذکرت هی هی

گرد و فر تو از آن ریش و هیولا مدنیت ∴ بهیولای تو و گرد و فرت هی هی

خرج شام و سحرت دخل کس و کون زنست ∴ ای تنگ مایه شام و سحرت هی هی

نه بمدح تو بود سود نه در هجو ضرر

ایضا در هجو — مایل است

مشتری وار نبود ضررت هی هی

اگر بود ندون مایل افشار تنت را ∴ چون سندهٔ سنگ چند نهی بر سر آتش

چونانکه بود مصطلح اهل زراعت ∴ در شعر تو ئی کره و این بنده هراکش

سه

رو دفتر و طومار خود از شعر فروشی ∴ از بودن همکاری این رونق و هوش

من مشتریم دختر زیبا قمرت را ∴ بیهوده ولت را مکن اینقدر مشوش

از ملکی و جانی خبرت نیست که کار دنه

در هجو — مایل است

آن هره ضمیر او نفر بر سر منقش

ای اهل سخن پیر و جوان جمله بدانید ∴ عریان بود از ننگ تن مایل افشار

در گوش خلایق همه تیز الاغ است ∴ از یاوه سرائی سخن مایل افشار

افشار خر کون کشان است حقیقت ∴ ریشی که بود بر ذقن مایل افشار

دی گفت حریفی بمن از مشتری از مهر ∴ کر میل نمائی بزن مایل افشار

نفشار یکمون دی زر ایرا که کس او

در هجو — مایل است

گندیده تر است از دهن مایل افشار

مایل افشار گوید دخترم سیمین بر است ∴ کاوش را هر که مایل نیست هیچ نا محرم است

تا فشارد هم بکون آن قضیم هم بر کشیش ⁂ مشتری از مایلان دیگرش مایل تر است

در هجو مایل است

گفتم بمایل ار بزن خویش مایلی ⁂ کو نوره بر کشد به پس و پیش بر پشم

گو خط خویش در جهت خلق است خیر تو ⁂ گفتا درین دو روزه اگر دیدمش بچشم

دله لطیف

عمر مایل برسید از حد شصت بصد ⁂ بوی ابلیس بیاموخت ره و رسم دو

تا نگوئید ز پیری قد خمش شده خم ⁂ همه جا چون دگر شده برافرازد قد

که شنیده است ز هفتاد و نود ساله بلوغ ⁂ کس ندیده است خر پیر با این جفته و لگد

شرح حال وصاف حسب الامر شاهنشاهی

وصاف خالی از ادراک و انصاف آخوندی با سر مندیل و کون.

زنبیلی اصلش از آران و بیدگل کاشان فرد گرچه بیقید است دنبال صلح و نسب

بجاه

با صلی پرش ن از مسقط الراس خود بطهران آمد چنانچه میان عوام

الناس مثل است لاف در غریبی گوید در بازار مسگری درین شهر

بسبحان گزاف چندی دم از حکمت زد و ادعای شعر بافی

نمود یکی از مقربان درگاه که خود طبعی غرا داشت قصیده کمک

وصاف نموده بحضور پادشاهی رسانید امر مقرر شد که وصاف

هم شرفیاب حضور همایونی شده با مایل و این بنده مهاجا

نمائیم یکی از شوخ طبعان کاشان مرا آگاهی داد که وصاف را

در بیدگل زنی جمیله با غنج و غربیله شکم خوبرو و سیمین بر

ماه منظر از صباحت رویش تاج عروسان و از سرخی لبش

قطعه تاج عروسان معروف بگلبدن بانو است

بذله سرا شیرین سخن شکر لب و سیمین ذقن ⁂ آرام جان آشوب دل ریح روان سیمین تن

اوراقی چون پرنیان باریک چون نقش بنان ⁂ در زیر یاقوتی عیان یک حقه پر دُرّ عدن

نگاهش فتنهٔ رندان چشم سیاهش رهزن مستمندان آن زن با این

صفات دلپذیر و حسن بی‌نظیر بامانت مشهور و بدیانت معروف

بحدیکه نسوان آن ساحت و ساحاتش امینة النسا لقب داده اند

از دور و نزدیک هر زنی را که از نفایس اموال و ذخایر اثقال

چیز گرانبهائی بچنگ آمده باشد و از نگاهداریش عاجز ماند

آورده آن چیز نفیس را بکلبهٔ آن بانو زن وصاف بسپارد

تا بامانتش همت گمارد و ذرهٔ خیانت روا ندارد و هنگام

مطالبه بی عیب و عذر رد نماید **شعر** در جهان این صفت خاص زن وصافست

و از زنان دگر البته دروغ و لافست **حکایت** گفتند عجوزهٔ از روزگار

پیرتر و از مار عوج دلیرتر را در سن سن کاشان کبر خری بچنگ آمده

سوده

بود از زرداری تمام ستون و از نهفتن تا بکوه بیستون بود که گاهی

بحجبه اطفای حرارت شهوت آن عجوزه خر را در فرج خشکیده خود

خود درج کردی و گاهی مانند طلای دست افشارش در کیسهٔ

کس نحس پنهان داشتی باین شادی روزگار میگذرانیدی

اتفاقاً آن عجوزه را سفری بطرف یزد پیش آمد شبی در بحر اندیشه

فرو رفت و در قلزم خیال مستغرق گردیده متفکر بود که آن

راحت قلب خود را چگونه همراه ببرد که از دزد ایمن بماند یا کدام

زن بامانتش بسپارد تا در وی خیانت نکند یا در وقت مطالبه

حاشا ننماید با خود میگفت گو بگیرم این که چنین جنس قیمتی

بسپارمش بدست و من بازش دهد نه اینکه هم خودش طمع اندرو کند

هم از برای جلب منافع بکس دهد در سن سن شنیده بود که در بندگل

امانت نگاهداری هست منزل طی نموده بانقریه درآمد چون از
خستگی راه آسوده گردید بتجسس وتفحص بکوی وبرزن بیدگل
قدم میزد تا دو روز بعد از ورود دلهٔ محتاله از عجوزکان بیدگل قطعه

کهن پتیارهٔ رندی بلائی ÷ بآتش پارهٔ چون اژدهائی
عجوزی پشت غوزی پرفسونی ÷ لقب کردی عسس را رهنمونی
زبان مست می استغفرالله ÷ ولی ابلیس را میبرد از راه
لبان زاغ جسته جسته میرفت ÷ گهی تند و گهی آهسته میرفت
دزد و غش کار حیله پیشه پرفن ÷ بزرق و شید چون مادرزن من

آن دلهٔ محتاله را چون عجز و لابه ساز کرد سرهمیان را از بر وپیش
بکشد و از سفر برزد وتفصیل خرزهٔ خرش آگاه ساخت گفت

الا ای پیرزال خوش قدمن ÷ که دیدار تو بوده مقصد من

حجالت

حجالت پیش من بهتر ز خورشید ÷ کمان قامتت محراب ناهید
ترحم کن بحال این دل زار ÷ امانت داری اکنون پیش من آر

دلهٔ محتال را بر عجوز کیرخر باز دل بسوخت گفت گلبدن بانو زن
وصاف درین دیار با امانت داری طاق وبحسن نیت شهرهٔ
آفاق است همان بهتر که ترا نزد وی برم این امانت نفیس را
بآن امین وجلیس رندان لب پاری خودم ضمانت میکنم که درین
امانت ذرهٔ خیانت نکند تا از سفر مراجعت نمائی این بگفت
ودست عجوز را گرفته بحجرهٔ گلبدن بانو شتافتند چون بحجلوتش
راه یافتند نمازش بردند نیازش دادند که باید ملتی بر سر ما
نهی این امانت مارا چنان نگاهداری که حسودان وزنان
کرنگاه از او آگاه نگردند بعد از آن عجوز دست در زیر چادر برده

خرزهٔ خررا بدر آورده پیش زن وصاف بر زمین نهاده
زبان بمدح و ثنایش برگشاد **شعر** کی بر سر نکویان از ناز و غمزه چون تاج
هرگز ز دور گردون حالت مباد تاراج :: خواهش دارم این امانت را
در خلوتی خالی از اغیار محفوظ داری چون از سفر برگردم بمنش
سپاری حالی وصیت میکنم هرگاه اجل امان نداد **فرد**
که امید باز گشتن کس ازین سفر ندارد نصفهٔ این کیر خررا اکنون بتو
حلال کردم که برای نشاندن آتش شهوت استعمال نمائی
نصفهٔ آخررا برای سایر زنان ثیبهٔ شوهر مرده وقف نمودم
حق ایشان باشد پس برخواسته رو بسفر نهاد و بعد از شش ماه
آن بلای ناگاه ازبرزو مراجعت کرد بهوای امانت خود بلند
گردیده به بید گل رسید گلبدن بانو را ملاقات کرد ذکر خررا

زن

از اندرون بیرون آورد مانند خیار طارم تر و تازه عجوز از
دیدن راحت القلب خود شاکر گردیده گلبدن را تحسین نمود
و گفت این مطلوبی که از طایفهٔ زن هزار دشمن داشت
چگونه نگهدارش نمودی که ز چشم بدان محفوظ ماند زن و جواب
بخندید و جواب داد **قطعه** گفت کردم درمیان درج فرج خویش آن درج
تا نه بیند حاکم و بردی نبند و جمع خرج :: بدانکه این امانت همچون مناره را
در محراب کس خود مدفون ساختم تا چون باز گردی مرحبا آشنائی
چون زنان جمله میخواهند :: که امانت همی بخرج دهند
کیر خررا که یک گز و نیم است :: جای در اندرون فرج دهند

در هجو وصاف که بحضور عرض شده

سخن سرائی وصاف سر بسر لاف است :: همین بس است صفاتش که هرزه لاف است

به بید گل بود آوازنی که هر شب و روز ⁂ بعشق روی گلش بلبلی در اوصافست

نگاه مستی و ریز ذکر اهی کوید ⁂ که می حرام ولی به زمال اوقافست

ز بهر گادن آنسیمتن چو افتد مست ⁂ هزار رند ذکر کرده شق در اطرافست

بجوش آب چو ریزند فاسقان گوید ⁂ هر آنچه ساقی ما ریخت عین الطافست

صلا همیشه بر رندان زند که باده خورید ⁂ که در کف بت وصاف باده صافست

کجاست مشتری شاعر آنکه نازکش ⁂ بروی این دل نازک گرانتر از قافست

حکایت وی وصاف و مایل اندر شعر ⁂ همان حکایت زرد و زر و بوریا بافست

نکو شناسد اشعار مشتری تا غیر

وله ایضاً

هر آنکه شاعر و در نقد شعر صرافست

آخوند خر انقدر مکن سینه خود صاف ⁂ گر صافی سینه زن تو باشد وصاف

هستی تو کی کودن نادان و دو ننگو ⁂ بغیور زده آموز و قرم و دنگ و در سرقاف

وصاف

وصاف گذاری گر ازین پس تخلص ⁂ البته کنم کاغذ اشعار تو را شاف

دانی که که باشی تو همان بچه که بودی ⁂ زین پیش بکاشان بر آنند که شعراف

میگاد ترا تا که خط سر برد اکنون ⁂ در بافتن شعر و زنی شهر زن لاف

سیم و زر اشعار تو قلب است تمامی ⁂ روز و شب و نشان ده ببر مردم صراف

زین ننگ چه بدتر که تو در ریگدائی ⁂ یارت بوطن هم نفس مردم اجلاف

از بهر سپوزیدن انگلبدن آیند ⁂ مردان قوی خرزه ز اکناف و اطراف

من مشتری کون و کس انضم استم

وله ایضاً

زیرا که ز اعیانم و از زمرهٔ اشراف

تی سمن بر و اندرون وصافست ⁂ که تشنه کون و کس او بخون وصافست

صفت نمودن وصاف از انضم در شعر ⁂ یقین بدان که ز جهل و جنون وصافست

هر آنکه گوید وصاف کون و بدم گویم ⁂ که این عمل بجهان از فنون وصافست

هزار زهد ریا بسته گوشهٔ مندیل ⁂ ولی ز فسق لبالب درون وصاف است

لعبه مات کشتی کردن اول نوروز ⁂ به سعادت سال از شگون وصاف است

حیا و شرم ندارد از این سبب در چشم ⁂ که پاره از که گهواره کون وصاف است

بود مخنث و مابون گواه این سخنم ⁂ بمجلس آن کفل میکون وصاف است

مشتری شود ار با ادب گناهش نیست

در هجو وصاف

گناه از پدر تون بتون وصافت

تو ای وصاف ز اوصاف عالی ⁂ بکاشان رو و از طهران سفر کن

غلط گفتم بسوی بید گل رو ⁂ ز آران هم دماغ خویش تر کن

وگر خواهی بمانی اندرین شهر ⁂ ز تیر هجو و کیر من حذر کن

مکن روده درازی در مجالس ⁂ سخن را در همه جا مختصر کن

بیاور گلبدن را و بگوی ⁂ که پیش مشتری کس را سپر کن

تمت

تا شد هدف تیر هجایم تن وصاف ⁂ تیر فلک افسرده شد از شیون وصاف

دادند مرا مژده شب دوش که آمد ⁂ از بید گل آن شاهد سیمین تن وصاف

دیگر منما هجو تو وصاف دغل ⁂ کن شرم هلا مشتریا از زن وصاف

شد دستهٔ من رسته ازین مژده بخواه ⁂ کآمد بجهان قسمت من ناون وصاف

ای خلوتیان غیرت ناموس بجا آرید ⁂ از چاله کرد و سر کودن وصاف

زیرا که ز طفلی همه شب بوده بهر جای ⁂ حمل کس و کون خوردن خرزه فن وصاف

در هجو وصاف است

این کلم بر سر گدای سامره وصاف زن ⁂ جیب خلق از نیزه بازی سهل آسان میکند

گر بگویندش بده یک کون و ده شاهی بگیر ⁂ زود می‌خسبد بدون عذر تنبان میکند

عن عن دارد در قعری فروش بهاست

وله ایضا

می ندانم شعر میگوید و یا جان میکند

زن وصاف دون بیدگلی ٭ کس بهر کس بداده الا من

بنده هم رای دارم از سر شوق ٭ تا که بر آتشش زنم دامن

گر بمن داد میکنم ورنه ٭ بخشم اورا بمایل غزن

در هجو مایل و وصاف

زن مایل شده است آبستن ٭ شب دوشینه از خر وصاف

کره تا گیرد از خر فرزند ٭ شادمان است مادر وصاف

حامله در دو زادنش چه گرفت ٭ تاخت زی کاخ بیدر وصاف

چون در آنجا بزاد کرهٔ خر ٭ سخت خندید خواهر وصاف

گفت باید مرا باین یعفور ٭ عقد بندد برادر وصاف

تا شوم خویش دختر مایل ٭ الحریف سخنور وصاف

کان کهن سال میدهد برباد ٭ آخر کار و فتر وصاف

زنی

این حکایت چو مشتری بشنید ٭ گفت بابا زهو همسر وصاف

ریش مایل بکون وصاف است ٭ راست در کون من سر وصاف

در هجو مایل و وصاف بحضور عرض شده

چو بگویم بمیان هر دو بگو زود بنگ ٭ مایل کودن و وصاف حریف بهنگ

این در فن ما عروفی شاعر و طبع چو شبنمش ٭ هست چون توسن رهوار ز نسیان خرلنگ

که ز من صرفه برند این دو فرومایه بشعر ٭ صرفه هرگز نبرد روبه لاغر ز پلنگ

نشود رنگ جنیزو و بگوشش چو زبر ٭ نبرد ماهی کوچک شنا عش نهنگ

هیچ نسبت بمیان من و ایشان نبود ٭ کین دو دیوانه مخصند من ازیرش بسنگ

نسبت مشتری و این دو سفیه است بشعر ٭ مثل آدم و شیطان عمل شنبه و یسنگ

در هجو مایل و وصاف

مهر از گوشه گردون چو بتابد بجهان

در رش خیل کواکب ننماید درنگ

ای وشاقان شهنشاه بدانید همه ⁂ در جهان مایل و وصاف دو گمراه خرند
نیست یکذره شعور و خرد اندر سرشان ⁂ بسکه از مردمی و رسم ادب بیخبرند
روز تا شب پی یک لقمه که گیرند ز خلق ⁂ کوی بر کوی دوان از عقب یکدگرند
مردم برزن و بازار ز بیشرمی شان ⁂ نگرانند و روان پیر و جوان بر اثرند

بشناسید و بدانید هلا اهل سخن

در هجو مایل و وصاف [illegible]

کین دو دو روبه صفتی شهره در این یک بند

مرا طبعی است چون دریا بهجا موجش گهرها ⁂ کجا همتای من هستند این کرها و این خرها
یکی مایل که یکسر گو تکشتهها را بکار آید ⁂ ز ریشش بخس او بافند اگر زنبیل و زنبرها
دگر وصاف کو تا آمده از بیدلی بیرون ⁂ خران از هجر او در هر سحر دارند عرعرها
همین مایل بس از از هجای من گریزان شد ⁂ ز دریاها بدریاها ز بندرها به بندرها
عجب نبود اگر وصاف هم زین شهر بگریزد ⁂ ز وادیها بوادیها ز کشورها بکشورها

نباشند

نباشند این دو تن شاعر و گر باشند تا آخر ⁂ که دل تنگ از تکدیشان شده تنگ نواها
شده ضرب المثل این هر دو تن مانند اشعب ⁂ ز بس حرص و طمع هر جا بدیوانها و دفترها
الا مایل به میل مشتری بنشین اگر خواهی ⁂ شود گوش کرت بازو نیوشی بانگ تنبورها
تو ای بیچاره وصاف کلم بر سر کله برنه ⁂ که بر مندیل تو خواهند تیر زدن قلندرها
همان خواهید دیدن آخر از این هر دو تن نغز ⁂ که آتش از آب و خاک و خس از باد صرصرها

مناسبت حالت ابنای روزگار است

ای برادر عمل اهل نعم از دست مده ⁂ خوب راهی است برو یکقدم از دست مده
زن بکر و بجهان فطرت خوب است بگفت ⁂ دامن کودک اهل حشم از دست مده
علم نصرت و فتح است اگر عهد شباب ⁂ در نبرد سپه کون علم از دست مده
جز دمی نیست جهان باده بخور نیکو بگیر ⁂ گر تو مرد رهی انجا به دم از دست مده
گر تو خواهی که در عهد تو خوش گذرد ⁂ آنچه بینند بدهم بخش و کم از دست مده

رفتی بهر بهمازی و پیش آمد کار ∴ روز وصاف بگیر از قلم از دست مده

هوس سینهٔ مرغ ار بودت ملحفه باش ∴ وانچه انعام و هدیت درم از دست مده

سیم و زر جمع کن و همدم وصاف بشو ∴ مجلس باده بچین زیر و بم از دست مده

مشتری سهر هجا کفش این بهزبان

در هجو وصاف

تا قهپاست دوات قلم از دست مده

هست وصاف اگر هیچ کنیشان کنشت ∴ عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

گر بهبینی زن او کس بد بهیچ مگو ∴ که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

طرطره بیزی خربه ز سخن از لب او ∴ مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

که بوصاف بکن بندگی بر زن او ∴ همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

گر هجا گفته مرا گو که بیاد اش عمل ∴ هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

خبط کرد آنکه بهشت ار کنم انکو درین ∴ که چه من درست کسی تا سبب از دست بهشت

ننبی

مشتری گر بدری کس زن این وصاف

در هجو مهوش در دفتی است

کمر از کوی خرابات برندت به بهشت

بود اندر همه عالم اگر کون ∴ نباشد همچو کون آن پسر کون

بت مهوش نگار شوخ دلکش ∴ که دارد گرد چون قرص قمر کون

بود کونش سپید و صاف و بیمو ∴ تو گوئی آینه بسته است بر کون

کمر زرین و بر سیمین و دل سخت ∴ ولی هستش پر از شو شتر کون

بکون خود زند هی دست و گوید ∴ که را باشد ز خوبان اینقدر کون

همه خوبان ظریف استند و لاغر ∴ بود اندر قفاشان مختصر کون

ولیکن مهوش فربه سرین را ∴ ز ساق پای باشد تا کمر کون

نشیند چون برای کام دادن ∴ چو زیبق لرزدش در پشت سر کون

چه برخیزد بگرمابه رفتن ∴ تو گوئی سرو آورده ثمر کون

مکن از کاوِشش ابدل تغافل ❊ چو دیدی از عرق او رست تر کون

چو کون او ندیدم من بعالم ❊ فزون تر دیده ام از حد و مر کون

بود در پشت او رونق چو افلح ❊ که دارد مهوشی من چون عمر کون

بکایک را کند از خویش خوشنود ❊ اگر خواهند ازو سیصد نفر کون

باین تمکین و حلم اکنون نباشد ❊ نه در خاور نه اندر باختر کون

بحکم مالکی بر شیخ و بر شاب ❊ بود شایسته اندر هر سفر کون

حقیقت گر بخواهی ای برادر ❊ بود اندر حضر هم بیشتر کون

نباشد با پدر مادر بداهید ❊ که مهوش را بود مادر پدر کون

چو عاشق را بمهمانی بخواند ❊ بخوان اندر گذارد ماحضر کون

شود آباد ملک ری که در وی ❊ بجولان است در هر رهگذر کون

خصوص از مقدم دهقانون کرنل ❊ کشیده صف بهر جا بیشتر کون

برای ساده کان هیچ دیونت ❊ لبان کان سیم و کان زر کون

چو بار شاید اگر خواهان نبازید ❊ که دارید اینچنین با کرّ و فر کون

به پیش نیزهٔ ما سینه چاکان ❊ نبازید از ره یاری سپر کون

اگر خواهید خیر از خود ببینید ❊ مپوشانید از اهل نظر کون

الا ای مشتری خرکون مهوش ❊ مکن اندر جهان آهنگ کون

تجمت غم نداد کرد گریا ❊ بکش از او فرو کن بر دگر کون

هذه هجو تاجرزادگان فرنگی مآب

فریاد ازین گروه فرنگی مآبها ❊ این کودکان سیم بر بد کتابها

رندها شنه بخواب سر زلف پر شکن ❊ ما را گرفته یکسره رگهای خوابها

در دستها قضیب منقح ز خیزران ❊ سرپای نیم چکمه بر شان شتابها

سیکارها بگوشهٔ لب چون مسیحیان ❊ از دود دم مجادله شان با سحابها

از بهر درک درس پولونیک روز و شب ٭ زیر بغل گرفته کتاب حسابها

آمد شب گذشته از ایشان یکی برم ٭ تا کام بدهدم ز برای صوابها

اسپید کونش از پس شلوار تنگ بود ٭ چون زیر ابر سرخ عیان ماهتابها

برکف زدم لعاب مبادا که کون او ٭ از تنگیم نجوا بدهد اون عذابها

چون بر درش نهادم بیرحمی بر رفت ٭ بیهوده ماند در کف من آن لعابها

آورد و برد کرده چو فارغ شدم ز کار ٭ آن طفل برگشود زبان عتابها

کای مشتری بگوی برای چه میبری ٭ این منت از لعاب و کنی اضطرابها

ماسادکان قنات بود کونمان بهاب

از بهر لوکیز رشیمش طنا بها

بند ازار خویش چو آن شوخ وا کند ٭ چون من هزار مشتری از خود رضا کند

کونش بود چو آینه شب روز میشود ٭ از بهر بوسه روی چو اندر قفا کند

بیگانه

بیگانه ز النصیب نباشد ز کون او ٭ کو روز و شب معامله با آشنا کند

بی زر بهیچکس ندهد کام آن پسر ٭ مفلس خیال گادن آن بت چرا کند

ماسالهاست مشتری کون آن بتیم ٭ بی زر عجب نه کون سپیدار بجا کند

جانا بیا بخواب و بخور داهمه مکن ٭ کین خسته عاجز است دگر جا بجا کند

دارم خیال توبه ز افعال قوم لوط ٭ این کیر کور گر سطبر ار حیا کند

گاهی ز روی خایه بدانگونه بر جهد ٭ کز فرط بیحیائی خواهد مرا کند

ده تل کون اگر بخزم از برای او ٭ حاشا اگر به پنج و چهار اکتفا کند

گاهی شود چو عقرب جراره جانگزا ٭ که خویش را چو مار دگهی اژدها کند

شرمی ز مشتری بکن الحزره تا بچند

پیش تو قد سرو تبان را رها کند

ای کودک اطریش لباس ای بت خطا ٭ آن ساق و سرین تو چو تل سمن است

ماند بکی حقهٔ بلور که در وی ÷ بنشانده یکی دانهٔ عقیق یمن استی

با خرمن کافور که افتاده میانش ÷ یک نقطهٔ شنگرف بوجه حسن استی

در محفل فساق چو صفش بنمایند ÷ جاری همه را آب نشاط از دهن استی

اکنون تو چو کان زر و سیمی که نهفته ÷ سیم و زر بسیار نزاد لگن استی

بی درهم و دینار کس از تو نخورد بر ÷ گر زادهٔ معن و سپه ذوالیزن استی

از بسکه لطیفی و سپیدی ز خوش نرم ÷ دلخواه و دلآشوب همه انجمن استی

یکشب اگرم تنگ در آئی تو در آغوش ÷ بر جان منت تا بقیامت منن استی

گویند گروهی که تو اکنون ز فراخی ÷ دروازهٔ چین دره کوه عدن استی

یک فوج همه نیزه بس فنک زنانند ÷ تو در بر سر نیزهٔ هر یک مجن استی

من منتزیم با همه عیبی که تو داری ÷

زیرا که بتو کور و کلم مفتتن استی

بهمه

تا مگر میخ بکون زن کردن کنما ÷ گنج قارون اگر افتد بکفم کون کنما

گر نباشد زر و سیم زنی کردن کون کنما ÷ آنچه در خانه بود یکسره مرهون کنما

من نه از رحمت لوطم ولی از فن لواط ÷ آنچه ز الطایفه باشد همه معجون کنما

انجوش آنشب که بیارم لپری ساده بدام ÷ پس خرابش بدو باغرمی گلگون کنما

چون شود دست تجنبد کفلش زالفیل ÷ کیرم شاد و از و خاطر محزون کنما

گوزش ار زیر ذکر نغمه موزون سرود ÷ طبع خود را بهوایش خوش موزون کنما

کیر من مرده و کون هست چو مرقد بهمش ÷ مردهٔ خویش بدان مرقد مدفون کنما

هر که کس را لبتاید که بکون دارد سر ÷ ملنش از دایرهٔ رندان برون کنما

کس چه جیحون بود و کون چو یکی چشمهٔ پاک ÷ حاش لله من اگر روی بجیحون کنما

هزل گفتن گنه است ار چه ز فعل وسطی ÷ تکیه بر کرم خالق بیچون کنما

منتزی استم و از عفو خداوند جهان ÷ خویش را واله و سرگشته و مجنون کنما

ای پسر فرقهٔ بی برگ و نوا ⁂ چند با هم ز پیت جر بکشند

چون سوی دار فنون بخرامی ⁂ آه ها از دل خود بر بکشند

بهر یکبوسهٔ تو بر سر هم ⁂ دمبدم طُفر و شمشیر بکشند

بخط سبز تو چون در نگرند ⁂ چون خران وقت علف عر بکشند

رخصتی ده تو باین خسته دلان

در صفت شاگرد معلمخانه است

تا عنت را دو لپی سر بکشند

بتی دارم کتی دارد بسان حلقهٔ خاتم ⁂ ز هجر خاتمش دارد همیشه گریه من ماتم

معلمخانه زان شوخ است دایم مخلم خانه ⁂ ز بس جلاق میباشند زندان اندرو هردم

بود کونش چو کان زر ز بهر آن فرو باید رود ⁂ ز چشم کور کیر من همیشه سیم جاری نم

بغیر آهوی چشمش که دایم میرمد از من ⁂ خود آنهم با لب شیرین است از زندان دارم

شنیدم هر شب اندر محفل رندان رقیب آنست ⁂ چو خنیاگر ز کون خود زند که زیر گاهی بم

اگر خان پیشش منع کرده تا بمن ندهد

در نکوهش معلمخانه و عیب دار[illegible]

بدو گویم که تخم مشتر برای برادر عنم

معلمخانه از اطفال شنگول ⁂ دلا همچون نگارستان چین است

فراوان حجره چون نوشاد و خلخ ⁂ در آنجا ز لب روا زمین است

هر آن طفلی که رفت آنجا بتحصیل ⁂ شود مشغول در علم یقین است

خصوص آموزگارش کیر پرورست ⁂ که آنملحد رئیس الفاسقین است

بعشق دنبه پرور خوبان ⁂ چو گربه صبح و شام اندر کمین است

کشد زیر رکابش در سر درس ⁂ اگر فرزند جبریل امین است

نهد بر کون او خواهی نخواهی ⁂ چو شاگردی لطیف نازنین است

برای دفع صفرای لواط

در جواب قطعهٔ رضاقلیخان للهباشی پدر مخبرالدوله

خان داند که کون سرکه انگبین است

خان آزاده هدایت که امیرالشعرا ❊ بود در دولت شاهنشه جمشید غلام

خسرو راد محمدشه غازی که نهاد ❊ عدل او بر سر مه پایه دین اسلام

همچو محمود باهل سخنش بود نظر ❊ کار بار شعرا بود بعهدش بقوام

از پی مصلحت دولت و کاری معظم ❊ داد فرمان بامیرالشعرا شاه انام

که بآیین سفارت سوی خوارزم رود ❊ اندر آن خدمت یکلحظه نگیرد آرام

آن هنرمند خردپیشه دانای خبیر ❊ سوی خوارزم روان گشت باعزاز تمام

چون بآن کوکبه و جاه بخوارزم رسید ❊ در پذیرائی او خلق نمودند اکرام

در یکی کاخ ملوکانه بدو جا دادند ❊ چون ز آغاز شنیدی بشنو از انجام

آگه از سنت آن ملک شد امیرالشعرا ❊ که در آن شهر ندارد کسی وطی غلام

از پی گادن اطفال مصمم گردید ❊ بمهماندار داد از ره دانش پیغام

که منم شاعر شاهنشه ایران و مرا ❊ هم بود مدرکه سیم و زر و هم شرب مدام

امردی ساده بیارید برم سیمین بر ❊ تا که بستانم از آن شوخ و ازین کشور کام

ده دوازده ساله بیاورد مهماندارش ❊ شوخی از امت عثمان و عمر کبک خرام

شب باده و باده به پیمود و چه شد مست و غنود ❊ گشت از شوق سوار بر آن سیم اندام

از دهان آب بنوشش که درش سازد تر ❊ خشک خنگش نفشرد ازین چندین ابرام

ریخت در بوته سیمین وی از شوشه خود ❊ قطره‌ای چند از آن زیبق لرزنده خام

رز بکد خسته آورد از آن بوته برون ❊ کز نگارش بشد او را تر و خوشبوی مشام

طفل خوارزمی ز هولش از آن خرزه درم ❊ بانگ برداشت تو گفتی که گرفتش سرسام

رفت نزد پدر و مادر و فریاد کشید ❊ بعد از آن تاخت بر مفتی با خیل عوام

کون بدریده خود داد نشان بر مفتی ❊ که بفرماد بت کردن این فعل حرام

آن یکی گفت بود کیر شغیر از آهن ❊ و آن دگر گفت که بوده است بسیخ زر خام

بچه خوارزمی و این کون نرمی چو حریر ❊ چکند گر ندرد ز آن دگر خورده ملام

مشتری هیچ کون خان اهدیث که چه کرد
بچه میرزا تقی بلور گفته است
از پی قصه او به بوت ختم کلام

بلور بچه چه بند از زار بکشاید ∴ هزار دل چو دل من ز دست برباید
سرین او است ز صافی لسان کوه بلور ∴ درآید می که بزم آشکار بنماید
چه سود آنکه بیفشارد کیر من از کار ∴ که تا بدره گوهش رود سری ساید
مراد گر بد ازین پیش همچو گردن شیر ∴ کنون کم از دم روباه در نظر آید
فتاده بر زبر پوست تخت خایه تر زند ∴ تو گوئی آنکه تنش ز مبدم نفو بساید
ز بهر کام گرفتش ز نور چشم بلور ∴ ازین دو ال ندانم چه بر سرم آید
سزد که بهر مداوای او کمر بندم ∴ که راست گردد و چشم سپوز بگشاید
نعوذ بالله هرگز علاج او نکنم ∴ مباد آنکه شود سرکش و بیاساید
کنون که رفته قواهای من همه تحلیل ∴ ز آب شب همه شب خشکم بپالاید

بکون ساده بود میل او بلبل و بهار ∴ ازین سبب بجهان کرد کس نمی‌یابد
بخفت دوش در آغوشم امردی دلخواه ∴ چنان بگادش کفشی خری گاید
که در آمدن از کون آن پسر مکیف ∴ فراق را دلی از سنگ سخت‌تر باید

چو کون تنگ نیابد درین جهان فراخ
در هجو میرزا تقی بلور گفته
بمشتری همه شب حکم خلق فرماید

ایا اده بلور ز نزدیک یار دور ∴ چندای پسر به غم ما سنگ افکنی
انگون نازکی که بود کیر در خورش ∴ با شاخ گاو بهیده در خشک افکنی
دانش کنی تخلص و بیدانشی چرا ∴ یعنی ز می خیال سوی نبک افکنی
ای نور چشم من نشده پهلوان زن حیف ∴ بار زور کم هر آنکه بر لنگ افکنی
تا سقف خانه بر شود از کون تو ضیا ∴ شلوار تنگ چون به تنبان لنگ افکنی
حیف آیدت ز ساعد همچون بلور خویش ∴ گر شعر بخیه با من الدنگ افکنی

ابمشتری به شمنی زاده بلور

بجهٔ یکی زر **خواهین فرمان گفته**

خود را روا مدار که در ننگ افگنی

ای آنکه زسرگشته ترا عقل خرده ٭ از آمدن فصل دی و گمشدن خز

خز را چه کنی سروی خود را بردو نما ٭ کن عرضه که ماوش بکر بزد ز تو صد گز

سنجاب و سمور و خز و قاقم همه پشتم ٭ اندر نظر مشتری ای جنگ متیز

سرمای زمستان بنت می نکند کار ٭ از مخلص خود گر شنوی نکته موجز

رو یکدو سه ساغر می گلرنگ بدست آر ٭ از خواجه او انیس و زغمخواری هر غز

از خشک و تر آنچیز که داری همه بفروش ٭ در ده ثمن آنچه بود از ثمر رز

زنهار نبوشی تو پس از این عرق لحیث ٭ خاصه مزه از ترب و در انگوشه میرز

بجهٔ یزدان بخش میرزا پسر سالار گفته

زیزدان بخش و ز می خوردن او ٭ زمن بشنو برادر جان دلیلی

بوقت

بوقت باده خوردن حاضر آرد ٭ دو غازی ترب با تخمه قلیلی

باو گویم ترب کنده است گوید ٭ مگر در کار خانه من وکیلی

روا باشد به ندیمان باده خوردا ٭ اگر گویم بگوش دسته بیلی

که بهر کون بچه پاک کردن

بجهٔ میرزا تقی **بلور گفته است**

فرو او بخته جفت سبیلی

بفرزند بلور از من بگوئید ایا اوستادان ٭ چرا با مشتری خود همه جور و ستم داری

ترا تا ریش می آمد برون بودم خریدار ٭ نمیگفتی بمن هرگز ز راه قرون ناکم (?) داری

چه رو داده است اکنون از برای کون ریشت ٭ بمن آهنگ جنگ از بهر دینار و درم داری

ترا بگذشته دوره دادن کون لیک گاه خوش ٭ که یک همشیره اندر خانه چون زیبا صنم داری

همراه خود او را هر شبی اینجا و آنجا بر ٭ معاش خویش از او بگذران دیگر چه غم داری

بهر محفل زحسن او حکایتها بود لیکن ٭ چو من نامش برم اندر برت از بنده رم داری

غرض پند مرا بشنو مهمانداری بکن پیشه ∴ که در این شغل نیکو از نیاکانت رقم داری

در هجو غوغای نیشابوری گفته است

ای اهل سخن موسم کار و عمل آمد ∴ هنگام سپوزیدن کون و کفل آمد

تا رفت علی خنجری ملحف ازین شهر ∴ غوغای دو سرقاف مرا در بدل آمد

خرجش بود از دخل ذکر خوردن اطفال ∴ این کار ربا و مایهٔ طول امل آمد

یکماه بود ماده دگر ماه بود نر ∴ هر ماده و نر در بر او مبتذل آمد

هر کس که مخنث بود از روی حقیقت ∴ در نطفهٔ اش البته ز شیطان خلل آمد

رفت از بر شهزاده شب دوش بصد خشم ∴ امروز پی خوردن سور و شتل آمد

مردم همه دانند که از فر سعادت ∴ من مشتریم او ز نحوست زحل آمد

در مطایبه و حالت خود گوید

شبکی بود خوش و مجلس با اعتبارا ∴ لیک دور از بر من بود بت دلدارا

هر زمان

هر زمان گفتم با خویش چو خوش بودی اگر ∴ میرسیدی ببرم سیمبری عیارا

پسری نوش لبی لعبت شیرین دهنی ∴ با یکی دستهٔ دلخواه خوش پروارا

آن پسر چون بدرون آمدی از حجرهٔ من ∴ با سخن زود بکندی ز سر من شلوارا

پس بر او خفتی و پا عد بزدی زیر زنخ ∴ آن زمان گفتمی مشغول بشو در کارا

در چنین فکر و خیالات ز جا جستی ذکر ∴ ریختی آتش از وهم ز رشتی شرارا

تا مگر بفسرد این آتش شهوت یکدم ∴ دست بردم بکردکان ز پی تنهارا

ناگهان از در غوغای دو سرقاف رسید ∴ مر مرا دید که در حلق بدم هموارا

گفت اینک بدر حجره یکی مرد خوب ∴ ایستاده است پی دادن کون باجا را

گفتم السفله بود مژده تو مکر و فریب ∴ خواهی از من بستانی درم و دینارا

خنده کرد و بیاورد بسوی ذکرم ∴ دست خود گفت بهی خرزه جان او بارا

مالشی داد چو شق گردش آنگاه بخفت ∴ که به از حلق زدن گادن صد بارا

خواستم تا بفشارم بوی این گل بخفت ⁂ گشت غوغا خجل از دیدن آن اطوار را

دست بار دگر آورد بسوی ذکرم ⁂ ذکرم گون سوی وی کرد بقصد اصرار را

گیر به پیرهن از جای فرو جست بخشم ⁂ شد بسوراخ سر منش مثل چون مار را

بعد آمد و شد بسیار بیامد آتش ⁂ اژدها وار سر آورد برون از غار را

مشتری بس کن ازین هزل سرائی دگوی

در آمدن سال نو و بهار و تولا کرد

با دو صد عذر ببر داد کرم استغفار را

خوش است سال نو و فصل عید گیرد و جشن نو ⁂ بباغ و راغ بآئین شاه کیخسرو

بشکر آنکه بپایان رسید سال کهن ⁂ خوش است آنکه ببازیم شادی از سر نو

شکسته شد ز سپاه بهار لشکر دی ⁂ بدان صفت که ز فراسیاب لشکر رو

کنون بباغ ز کاشانه رخت باید بست ⁂ که جرم شمس فکنده در حمل پرتو

بعیش باید کوشید زیر سرو و چمن ⁂ بباده باید اندوه و غصه کرد جو

سزد بفصل گل سرخ ز آب آتش رنگ ⁂ بخرمن غم و محنت بیفکنیم علو

شویم مست و بدانسان چنان سوار شویم ⁂ که چون رقیب جفا پیشه اش کنیم جلو

خروش بلبل و بوی گل و لطافت مل ⁂ نمود مایه آرند اگر بجوشیم خو

بگندمی پدرم گر فروخت باغ بهشت ⁂ خلف نباشم اگر پس نگیرمش بدو جو

جوی دو هم ز تولای حیدر صفدر ⁂ کنم بهشت برین را ز گرد کار گرو

ولای اوست کلید در بهشت برین ⁂ بآن کلید در خلد بر گشای درو

بحشر تا نشوی شرمسار و خوار و خجل ⁂ بهوش باش ز غفلت نیوفتی در کو

بشعر منقبت اهلبیت گوش بده ⁂ نه اینکه قصه طلخند را نیوشی و گو

چو مشتری شودت فال فرخ و مسعود

در تعریف شراب کرد و خورد [illegible]

اگر بمهر علی روز را نمائی شو

در فصل مهرگان که وزد باد سرد ⁂ خوشا نبید کهنه که دارد شمیم ورد

گر باده ارغوانی خوشتر بود ولی ✤ چون برگ زرد گشت به آید شراب زرد

زین باده هر که نوش کند یک دو ساتگین ✤ با صد هزار لشکر اندوه کند نبرد

رز دست خورده سال تهی نغز و دلفریب ✤ باشد طرب فزای می صاف سالخورد

برگ صبوح مکن از آن پیش کآفتاب ✤ شمشیر کشیده ازین چرخ لاجورد

بر رسم هدیه بهر احبای کامکار ✤ کز دوستان نمانده ندیم با صبور فرد

از گردو خورد سده فرستادم این شراب

بجهه معشوق — قلاش گوید

یعنی هر جام باید ازین ساده خورد کرد

ای هدسگر لب العبت عیاره ✤ مجنون شده از هجرت این عاشق بیچاره

از مهر تو میمیرم بیمار و زمین گیرم ✤ شهوت چه دارد گیرم چون آب ز فواره

این دست تهی کرده است از وصل تو محرومم ✤ باری دو سه بوسم ده زان لعل شکرپاره

زین بیش که در کف بود سیم و زر بسیارم ✤ بینور من از سختی بودی تیر از خاره

رکسیدن

اکنون که ندارم زر با دیدهٔ تر خفته ✤ اندر زیر خایه چون طفل بگهواره

از فرقت کون و کس هر شب ز ارحشمش ✤ سیماب بود جاری چون کوکب سیاره

ز بسکه زده سر از خشک شلوارم ✤ مانند کس و کونت خشک شده صد پاره

من شترم زین لفروش مساعت را

بجهه ابشیرهٔ آقا — تاج گفته شده

تا سیم و زرت بد هم پیوسته و همواره

ای چراغ دودهٔ شیخ الملوک ✤ شاهد طناز خوش سبک و سلوک

نام تو کو هر ملوکت نام کرد ✤ شهرهٔ حسنی بهر شهر و بلوک

در زمان ما توئی شاه بتان ✤ صد هزاران رحمت حق را تو بک

عاشقان را میزنی با غمزه تیر ✤ دوستان را میکنی با عشوه کوک

کاش وصل تو نصیب من شود

در حالت خوشوقتی — خود گفته است

نه بزیر پل ببالای کدوک

گر روزگار با من یاری کند همی ⁂ کلکم بنامه سحر نگاری کند همی

چون برکشد صریر دلاویز و نیز برش ⁂ بر عندلیب و مرغ بهاری کند همی

شد وقت آنکه عاشق دلداده دست یار ⁂ بگرفته رو بسوی صحاری کند همی

اندر کنار جوی و لب کشت بهر وصل ⁂ او را رضا بگیرد و هزاری کند همی

چون کام یافت از بت دلخواه خود نشستن ⁂ آنگه ز باره فیل سواری کند همی

شد فصل آنکه بر طرف باغ و بوستان ⁂ جام صبوح دفع خماری کند همی

در عشق یار مست چو شد عاشق نگار ⁂ اغیار را ز باغ فراری کند همی

آنگه ز دور عشق چو بلبل بروی گل ⁂ گیرد خروش و ناله و زاری کند همی

امشتری عطارد و پرش طبع تو

باید بچرخ غاشیه داری کند همی

در هجو فضل الله میرزا و غلامحسین خواجه گوید

ای دور روزگار سرا متبذل مخواه ⁂ محتاج هر مقامر دون دل مخواه

من

من در سخن همای سپهر فصاحتم ⁂ پس فوت لا یموت من از [illegible] مخواه

ای دل ز ننگ بختی از گردگار جوی ⁂ زین ادبای دولت و صدر اجل مخواه

آنان که ایشان بود از خیمه ذکر ⁂ زیشان بغیر کون مطلب جز کفل مخواه

فضله است فضله و آن خواجه ال نجیب ⁂ امشتری ز فضله و از زن شتل مخواه

بچه میرزا تقی پسر میرزا حسین بلور

خواهی ار دادن کون ار گرفتن بهرش ⁂ تقلان بن فلان بنگر و آن کردوش

کار هر کس نبود زیر فرو خفتن خلق ⁂ بجز آن کین هنر نغز بود در گهرش

دانش سیم سرین بن حسین بن بلور ⁂ که ز کون دادن گروه است ثنا بر هنرش

جده اش بر همه کس داد کس اندر نغزش ⁂ این نتیجه بسر از دادن کون شد سرش

بچه طفل شنگول **سرناب اطرشی**

گر زده بید ارض انه و احمد گفری

هر شب و روز روان باشد و بالای سرش

بچه سرباز فوج اطریشی ∴ در جهان بی نظیر و مانند است

بوسه از لبان چون شهدش ∴ در حلاوت چو شکر و قند است

چون دل مشتری هزاران دل ∴ زیر زلفش همیشه در بند است

همچو موی میان اوست ولی ∴ کفلش همچو کوه الوند است

کون خود میدهد کرد بقمار

در صفت بمور خود گفته است

از چنین برد و باخت خورسند است

از بسکه سطبر و سیه خیره سر استی ∴ ای کیر ندانم تو ز من یا ز خر استی

هرگز نه ره راست روی نه شنوی پند ∴ زین روی که هم کوری و هم کهنه کر استی

چون کیر ابو السیف که اندر همدان است ∴ که شبه عمود آهنی گاهی طبر استی

در روش کهسار سر بینی چو پلنگان ∴ در جنگل کس بر صفت شیر نر استی

چون غار به بینی بشوی بر صفت مار ∴ طرفه بود آن مار که آهنش سر استی

گفتی بنشوم شیفته آن بچه بلور ∴ گشتی ز غشقش همه شب دیده تر استی

آگاه در همه که لقب دارد و دانش ∴ از عقل سر رشته تن آگهش بر استی

کون دادن اوست معقولات حکم ∴ هر چند خیالش همه تحصیل زر استی

نه نه غلط است اینکه سزاوار بود اینه

در مانده کجا آدم مأبون ذکر استی

نیمهٔ شعبان مه از توفیق بی‌پایان رب ؛ سوی مکه بار بستم با غم و رنج و تعب

آمدم از ری به قم وز قم شدم اصفهان ؛ ز اصفهان تا فارس هفت تا هشت روز در طی ب

چون بدیدم شهر شیراز و هوای دلکشش ؛ همچو جان شد جسم من ز آن آب رکنابادِ عجب

گرد بخشش‌ها ز من فرمانروای مملکت ؛ عم شاهنشاه عالم خسرو خسرونسب

آفتاب عدلت فرهاد شه گردون نشان ؛ هم خداوند کمال و هم خداوند ادب

مؤتمن در ملک هست و معتمد بر سلطنت ؛ بر لقب نازند خلق اما بدو نازد لقب

تا سه هفته بودم از خوان و نوالش ریزه‌خوار ؛ خاصه اندر نزد فرزند گرامیش روز و شب

نامور شهزادهٔ والاگهر عبد العلی ؛ آنکه در فضل و هنر ز امثال باشد منتخب

دانش و علم و کمالات و بزرگی و خرد ؛ با زبان طبع او هستند هر یک منتسب

نیکبخت و کامران است آن بلنداختر که او ؛ کز عنایات الهی اینچنان دارد سبب

هفتهٔ چارم از آن شهزادهٔ والاهمم ؛ اذن بگرفتم شتابیدم برون از ملک جم

سوی بندر روی کردم با هزاران درد و داغ ؛ بسته دل بر لطف و توفیق خدای ذو النعم

کوهساری سخت و راهی صعب پیش آمد مرا ؛ کز فراز و از نشیبش دیدمی رنج و الم

دشت ارژن با کدار پیرزن دیدم به راه ؛ طی نمودم در ره دختر هزاران پیچ و خم

آه از راه طولان دره سر و گم شدگان ؛ کآسمان گفتی زمین گردیده و زیر قدم

سهمناک و پرخطر راهی که غول و دیو اگر ؛ میگذشتندی از آنجا هر دو میکردند رم

راست گویم هفت خوان رستم و اسفندیار ؛ اندرین بیدادگر ره بوده بی لا و نعم

که ز بیم جان پیاده میشدم گاهی از او ؛ خستگی تا رفع گردد می نشستم دم به دم

لا تکونوا بالغیه الا بشق الانفس ؛ هر مرا آمد بیاد و از دلم بزدود غم

چون رسیدم بار اندر بندر آوردم فرود ؛ مرزبانش شد ز من آگاه در روز ورود

در دیدن حاکم بوشهر را

روز دیگر رفتم اندر قصر آن میر زمن ؛ کردمش دیدار و برخورد نکو کرد او بمن

مردمی کرد آنچه اندر خورد اهل دانش است ؛ خاطرم را شاد کرد آن منبع فضل و فطن

چون بجای آورد رسم مردمی از روی مهر ؛ گفت با من ای بهر فنی خداوند سخن

کشتی حاجی ملک تجار از دیگر جهاز ؛ زودتر افتد براه امسال بی رنج و محن

اندر آن کشتی ترا باید معین کرد جای ؛ زانکه از عم شه آوردی رقم ای موتمن

گفتمش فرمان ترا باشد همانا کی کجاست ؛ شد رخش سرخ از حیا مانند گل در چمن

سوی ایوان ملک با یکتن از خاصان خویش ؛ کرد راهی مر مرا رفتم بعون ذوالمنن

محفلی دیدم نوآئین و ملک در صف پیش ؛ بر نشسته همچو کیها بصدر انجمن

درمیان هر دو پا تخم غرش کفنی کر ؛ داده جا و هندوانه در آزار خویشتن

گاه تازی گاه هندی که زبان بوشهری ؛ بود با مردم بصحبت آنگهی سامری

در نکوهش حاجی بابا صاحب

بسکه فربه بود سنگین کون آن قوت خیز ؛ چونکه بنشستم تواضع کرد و بهرم نیم خیز

خواست آنگه قهوه و قلیان که بعث از راه مهر ؛ فرخت بادا این سفر کردن بملجا و مجیز

گفتمش من مشتری هستم بلا هشیار باش ؛ از چنین سودا که با من میکنی ای با تمیز

دادم او را بدره زر چقیم آنگونه داد ؛ تا دهد در سطحه جایم ناخدا اندر جهیز

شد دلم خورسند از حاجی ملک اعنی تنها ؛ آمدم بیرون ز کاخش در طرب در جست و خیز

بر لب دریا شتابیدم بدیدم حاجیان ؛ هر یکی با دیگری در جنگ و آهنگ ستیز

تاکه اندر نول کشتی سیم و زر گم کرده اند ؛ حتی از جای دگر گیرند روان عزیز

من تماشا کرده ایشان را سوی ایوان خویش ؛ روی آوردم نگشتم داخل آن رستخیز

یکتن از تجار بوشهری براهم دید گفت ؛ آنکه باشد خانهات بر نامه هر دم مشکبیز

حاج بابا صاحب غر بر گفتار عبوس ؛ عامل داد و ستان است کنش نخجوان

سکب

وله ایضاً

کشتی من از بمبار او دست خیلی بهترا ∴ سیم و زر کمتر بده و کشتی من اندرا

گفتمش قسمت چنین بوده است یا نگه خوب ∴ کی توان پیچید سر از حکمهای داورا

تا سه هفته بودم اندر بندر بوشهر مقیم ∴ تا چه پیش آرد پس از این دور چرخ اخضرا

مژده عبدالله کافر دمبدم میدادیم ∴ زود در کشتی تو خواهد فکندن لنگرا

کشتی حاجی ملک آمد چو بعد از پنج روز ∴ در تماشا رفتم و دیدم هجوم محشرا

حاجی بغداد و بصره سطح را یکسر گرفته اند ∴ غیر خس خالی نمانده هیچ جای دیگرا

خس بگو یک گلخنی دیدم کثیف و ناپسند ∴ در حقیقت بر مثال قعر گور کافرا

ناگزیرا حال و اثقال سفر را آنچه بود ∴ بردم از بندر بکشتی با دلی غم پرورا

ناخدا را چون سفارش نامه حاجی ملک ∴ من نشان دادم بگفت آن ظالم ملاخرا

با سخن بی ناهیو بی گفتگو بی دردسر ∴ عن بریش حاج بابا کیر برکون پیرا

نشست

در نشستن کشتی و دل بستن بفضل الهی

عاقبت گردیده چون در کنج خس ماوای من ∴ بر گذشت از اوج گردون آه و واویلای من

ریختم چندان سرشک از دیده بر رخسار خویش ∴ کآب دریا تلخ شد از جزع شریانهای من

چار فرسخ راه طی میکرد هر ساعت جهاز ∴ برق وا ماندی از او هر لحظه گفتم وای من

روز دیگر ناخدا در لنگه شد لنگر فکن ∴ گفتم امروزم چنین شد وای بر فردای من

سر بزانو مهر بر لب پا بدامن لیک بود ∴ غمگسارم هردم این طبع خوش غرای من

بسکه جمعیت بد از اعراب بحرینی بخس ∴ سست از گرما شدی هر ساعتی اعضای من

یکتن از آزادگان محتشم در آن جهاز ∴ داد بر بالای عرشه در بر خود جای من

گاه در خس گاه اندر عرشه بودم ناگزیر ∴ تسلیت نایافت از غم این دل شیدای من

مهربانیها همی میکرد آن مرد بزرگ ∴ می سترد هردم سرشک از چشم خونپالای من

روز سیم آن کپتان دغل بیچون و چند ∴ شد قرین بندر عباس و لنگر افکند

جدال حاجیان با کشتیبان جهاز

چارصد بار تجارت ناخدای حقه باز ∴ حمل کرد از بندرعباس آنگه در جهاز

کشتی از آن بارها سنگین شد و از واهمه ∴ اشتلم کردیم با آن طامع نیرنگ ساز

جنگ اهل حاج با خدام کشتی در گرفت ∴ تا رسانیدند آن هنگامه را بر پشت و گاز

ناخدا مغلوب شد افکند کشتی را براه ∴ شکر بنمودیم بر پروردگار بی نیاز

ماند مسقط در پس و آنگه گذشتیم از عدن ∴ تا بر روی حاجیان باب سکندر گشت باز

با سلامت چون جهاز از باب سکندر گذشت ∴ هر یکی بردیم بر درگاه یزدانی نماز

بحر احمر وضع دیگر داشت جز آن مد و موج ∴ اندرین معنی نباشد هیچکس آگه ز راز

چون دو هفته روز را کردیم شب بر روی آب ∴ جده از دور آشکارا گشت با خاک حجاز

ماند یک میدان بجده ناخدا لنگر فکند ∴ گاه کردیم بهین از شادی و گاهی دراز

آمدم از بحر با پایان برون با طنطنه ∴ مژده دادندم رسید اینک حسام السلطنه

در رسیدن نواب والا حسام السلطنه بجده و شرفیاب شدن حضورشان

خاطرم بشکفته شد زین مژده چون گلزار بهار ∴ شکر کردم آنکه خواهم دید عم شهریار

زانکه من مداح اویم او ولینعمت مرا ∴ زاول دولت که جاویدان بماند برقرار

منزلی در جده بهر خود گرفتم دلپذیر ∴ بر فکندم اندر آنجا با هزاران شوق بار

باز گشتم بر لب دریا بی تطهیر تن ∴ خویشتن را شستشو دادم به بحر بی کنار

ناگهان برخواست بانگ توپ طبل خرمی ∴ گفتم آمد خسرو نیک اختر جم اقتدار

سوی ایوان شریف که بگرفتم شتاب ∴ طرفه قصر دلکشی دیدم بزرگ و زرنگار

ناگهان احرام بسته دیدم آن شهزاده را ∴ آمد و آنجا پیاده گشت با عز و وقار

بر شهنشه زاده بونصر سلیمان میرزا ∴ چون نظر کردم مرا روشن شد این چشم تار

سوی منزل آمدم طبع چنین اقبال گر ∴ تا بگیرم در بنان خویش کلک مشکبار

شکوه دریا و کشتی را چنان سازم رقم ∴ تا بدانند اهل حاج و خواجگان محتشم

دستور العمل حاج در راه کعبه

حاجیا در راه مکه خویش را رسوا مکن ٭ دل مکن در ضجیج دریا روی بر دریا مکن

هست دریا را و کشتی را خطرهای بزرگ ٭ در خطر خود را میفکن آه و واویلا مکن

مرد عاقل کی شود کشتی نشین با اختیار ٭ گر تو ای عاقل بکشتی ساعتی ماوا مکن

زر اگر داری و اندر سطح خشکی داد نیست ٭ ای برادر همچو من در کنج خن سکنا مکن

با دکل لنگر سر آن ناخدای ناکسان ٭ غیرتی کن آشکارا امروز را فردا مکن

ور ز تقدیر الهی قسمت شد راه آب ٭ صبر کن از موج و طوفان چشم خود بالا مکن

چون ببینی منقلب دریاست از طوفان موج ٭ تکیه جز بر عون و حفظ خالق یکتا مکن

گر ترا هست استطاعت تا که از خشکی برو ٭ نیستی گر مستطیع اندیشه بیجا مکن

مصلحت را ای برادر آنچه گفتم در پذیر ٭ گر برفتی رنج دیدی شکوه از ما مکن

کار بند این پند را گر پند لقمان بهتر است ٭ هر که نشنوده بعالم او ز من ابله تر است

حافظ

وله ایضا

حافظ خلق ارچه اندر خشکی و دریا خداست ٭ لیکن از دریا سفر کردن سوی کعبه خطاست

هر که از راه نجف یا شام سوی کعبه رفت ٭ او بود با استطاعت حاجی دریا گداست

وجه کشتی یکدرم هم گر بود باشد گران ٭ زانکه جا تنها که در هر گوشه او پر بلاست

ای برادر هر که باشد با نصارا همنشین ٭ طاعت او کی پسند بارگاه کبریاست

زین سبب هستند مردم جمله خواهان جهاز ٭ تا بگویندش که این حاجی ز مردان خداست

اندر اینجا غیبت مکنید تا که ایشانند ولی ٭ باید اندر این نصیحت جمله بر بیرون پاست

هیچکس با غیر مذهب کی شود یار ندیم ٭ غیر آن حاجی که در زندان کشتی مبتلاست

اغنیا با خواندن اندر خانه خود کردگار ٭ نه کسی کز عقل مسکین و ز دولت بینواست

صد هزاران شکر کاین درج بالم داده است ٭ برگذشته پایگاهم هنگ از اوج سماست

مشتری زین طبع دریا و شعر آبدار ٭ بهتر از این جا بن آب اکنون شباست

در نهی کردن حاج را از راه دریا بمکه

الحذر ای اهل حاج از کشتی و از راه آب ❊ خانهٔ تجار را انگاشته کرده خراب

کی توان خفتن شبی آسوده خاطر در جهاز ❊ غافل این کی شود در منزل پر انقلاب

هست کشتی در حقیقت همچو زندان اجل ❊ بر سر دریا روان در روی هزاران شیخ و شاب

در چنان دریای بی پایان این زندان تنگ ❊ نه عجب باشد دل اندر اضطرار و اضطراب

هر که بی بهره است از دانش شود کشتی نشین ❊ افکند خود را ز حسرت مدتی اندر عذاب

من بچشم خویش دیدم در جهاز از اهل حاج ❊ چند تن مردند گشتم در مصیبتشان کباب

گرچه با غسل و کفن رفتند زین دار فنا ❊ کام ماهی قبرشان شد انه لشیء عجاب

الغرض هر کس که باشد مستطیع و محتشم ❊ باید از خشکی رود حاجی شود آن با کتاب

نه لسان جو کیان ناکم نماید خرج و رنج ❊ تن دهد در رنج و در کشتی نشیند با شتاب

در ملک تجار باید سر مرا کردن کله ❊ زانکه تنگ اندر جهاز او مرا شد حوصله

حاج

در نکوهش حاج بابا صاحب

حاج بابا خرزهٔ خر باد اندر بیزیت ❊ کیر عبدالله کافر باد اندر بیزیت

از برای سیم قدر شتری نشناختی ❊ تا قیامت مدرهٔ زر باد اندر بیزیت

چیتی اندر سطحه دادی در خیم داوند حاجی ❊ عرشه و کتری و لنگر باد اندر بیزیت

هم کپیتان هم معلم هم مترجم هم جهاز ❊ با همه اسباب لنگر باد اندر بیزیت

تا سر آید ترا بگذره ادراک و شعور ❊ قبهٔ باب سکندر باد اندر بیزیت

دجلهٔ بغداد و جیحون بحر عمان و محیط ❊ تا لب دریای خضر باد اندر بیزیت

چون تو از شکل و شمایل همچو عفریتی دو ❊ کوه قاف و قصر احمر باد اندر بیزیت

بادهای بیضه ات تا اندکی کمتر شود ❊ خرزهٔ چون من سخنور باد اندر بیزیت

آنچه در عالم ز آب و خاک باید پرورش ❊ گر نمی رنجی مکرر باد اندر بیزیت

داد از دست تو ای بیدانش حج بیگنهان ❊ آنچه بر قارون بود لعنت فزونتر بر تو باد

در شکرانهٔ رسیدن بمقصود

الحمد که در کعبه رسیدیم نکو حال ❊ وز عون الهی بسر آمد همه اعمال

در آخر ذیحجه ز بطحا سوی یثرب ❊ گشتیم روان با مدد اشتر جمال

دیدیم بسی وادی پر فتنه و رهزن ❊ وز قافلهٔ حاج ببردند بسی مال

نزدیک مدینه چو رسیدیم نمودیم ❊ صد شکر بلطف و کرم ایزد متعال

یکهفته ز طوف حرم سید لولاک ❊ بودیم شب و روز چو اوتاد و چو ابدال

وندر حرم چار امام دگر از شوق ❊ بودیم بتعظیم خمیده تر از دال

وانگاه براه جبل و دشت خوش نجد ❊ شد با سر آن قافله با فرخی فال

زانجای سپردیم بسی راه خطرناک ❊ وز بیم عنیزه تن ما دیده تزلزال

در شهر نجف با شه حجاج چو گردید ❊ یکسر برهیدند ز آشوب و ز اهوال

لیکن همه را جان و تن از هیبت طاعون ❊ که بود پریشان و گهی خسته و محزون

در طاعون نجف اشرف است

چنان ز شهر نجف کارها دگرسان بود ❊ که زندگانی دشوار و مردن آسان بود

ز دستبرد وبا و ز طعنهٔ طاعون ❊ بکوی و برزن هر خانه شور افغان بود

ز بسکه مرده به تابوت و تخته میدیدم ❊ سرشکم از مژه جاری بسان باران بود

کسیکه همدم و یار و انیس بود بشب ❊ بوقت صبحدمان زیر خاک پنهان بود

چه از عرب چه عجم مرد و زن هزار هزار ❊ ز شهر رفته و سرگشته بیابان بود

هر آنکه ماند در آن شهر گریه بودش کار ❊ بجز طبیب و بجز قبرکن که خندان بود

چگویم آه ز بزاز کرد و گر جلوار ❊ اگر بدادی یکذرع هم پشیمان بود

ز مرده شور و ز عطار من چه شرح دهم ❊ که زین دو تن ملک الموت نیز حیران بود

نبود تسبیح و دعا را در آن مکان تاثیر ❊ دعا کننده تو گفتی دلش چو سندان بود

بروز دوم سال از نجف بزاری زار ❊ روان شدیم بکرب و بلا ز غم افکار

در نکوهش قرنطین است

کاش برافتد ز دهر نام قرنطین ⁂ تا که نیفتد کسی بدام قرنطین

زانکه بدیدش من او فتاده و دیدم ⁂ کاهش جان و تن از نظام قرنطین

محبس حجاج هم نداشته هرگز ⁂ گرمی و سردی صبح و شام قرنطین

جور و جفا و تحکم خلف آقا ⁂ بأس شدید است در مقام قرنطین

میکند آنخیره سر ز راه تعصب ⁂ خون دل اندر نهار و شام قرنطین

ریش سفیدی بآن سیاه دلی نیست ⁂ در همه خدام خاص و عام قرنطین

از عمر سعد یادگار بمانده است ⁂ این سگ ظالم با انتظام قرنطین

من لقبش داده‌ام ز روی حقیقت ⁂ مظهر کفر و ابوهشام قرنطین

شط فرات از برش گشت لبالب ⁂ بسکه گرستیم ز دوام قرنطین

واقعهٔ کربلا هر آنکه ندیده است ⁂ آید و بیند بازرحام قرنطین

فیض افندی قرین فوز عظیم است ⁂ تا که بود در کفش زمام قرنطین

از پی یک رفتن مجیدی و لیره ⁂ آید و گوید منم امام قرنطین

فوز عظیمش همه گرفتن پول است ⁂ ز عرب و ز عجم بنام قرنطین

یک بچه گرگو تیم ز مهر صلا زد ⁂ نیم شبی بر فراز بام قرنطین

گفت ز من کام دل اگر بستانی ⁂ زود رها سازمت ز دام قرنطین

گردش آخر ز آن نگار سیمین بر

دست بن داد احتلام قرنطین

در نکوهش بغداد است

زین پس بکن ای دل صفت خوبی بغداد ⁂ صد لعن بمنصور که بنیادش بنهاد

عن خورده اگر انوریش مدح نموده ⁂ کو نیز قرمساق خری بوده وعزاد

شهری که بود مسکن شهاده ملت ⁂ پیداست درو مرد سخندان نزید شاد

غیر از سگ و سنی و نصارا و یهودی ⁂ آدم نه در آن شهر چه در تیر و چه مرداد

از قفه و از دجله و طراده و کشتیش ❁ مگذر که شود خاطرت از بند غم آزاد

بر قبر امام اعظم اگر پای گذاری ❁ کوی حرم او ز کس و کون شده آباد

هر ساده او چون دمر افقدی بداد ان ❁ تن می ترند باز ز هفتاد و ز هشتاد

با در اگرت هست بمیدان معظم ❁ روی آر و ببین جا بجا فسق بنیاد

دیدم پسری سیم سرین مست [illegible] ❁ در داد و ستد چون صنم خلخ دل نوشاد

از دیدن رویش من بیصبر و توان را ❁ آمد ز قد لطفش وز کرکوتی خود یاد

اندر برش استادم و گفتم که بباید ❁ زر داد و چنین ساده ستنی بچه را گاد

چون دید که من مشتریم بهر متاعش ❁ پیش آمد با عشوه نزدیک من استاد

دادم ده هزاری بوی عقده سلوا ❁ بگشود و رخ ماه بخاک اندر بنهاد

گفتی که به ازتل سمن باشد زیرین ❁ چشمم چه بکون و کفل آن پسر افتاد

چون در سر من بود و الکوی ست کرگوشت ❁ نا خورده ارزو بر فوکرم شد تهی از باد

بعقبه

در صفت یعقوبیه است

بعقوبیه یوسف طلعتانند ❁ که آرام دل و آشوب جانند

هزاران لعبت مه روی هر شب ❁ برای مشتری شمع دکانند

ببوسه شهد ریز و روح بخشند ❁ بغمزه دلفریب و دلستانند

بقهوه خانه چون آیند گویند ❁ عجم اوغلانی عجب شیرین زبانند

همه عثمانیند و ترک و طناز ❁ برای بردن دل همعنانند

تو پنداری برای دادن کون ❁ بحکم مالکی هم داستانند

ز مستانشان لب جسر و لب شط ❁ فتاده کاروان در کاروانند

تابان لاغرمیان فربه سرینند ❁ بدل بردن دلیر و پهلوانند

الا تا از امام اعظم بود نام
در افواه بکون دادن بنامند

در صفت بچه کرگوه

بسر فتاده کنونم جنون کرگوتی ؛ خوش آندمی که فتردم بکون کرگوتی

زهی هوای قرلطین که زیب لعب دگر ؛ به پیش قامت سرو نگون کرگوتی

یقین که داده چو من صد هزار عاشق دل ؛ بچشم پرحیل و پرفسون کرگوتی

مرا بکردن افعال قوم لوط ابلیس ؛ همی بوسوسه شد رهنمون کرگوتی

هزار فن و فسون از پی زرفش او ؛ زدم نکرد ثمر با فنون کرگوتی

نیازموده فتادم بدام طرهٔ او ؛ خوش آنکسیکه کند آزمون کرگوتی

قرار و صبر و توان و شکیب نیست مرا ؛ جدا ازآن دلب لاله گون کرگوتی

چو خوش بود که بسال دگر شود رنگین

در صفت مره دختر غزان

سر عمود فقرم ز خون کرگوتی

روشن سپیده دم چو ز خورشید شد عیان ؛ جستم ز جای خویشتن آسوده از غمان

از بهر فاکبوس شه دین امام عصر ؛ بستیم زروی شوق کمر تنگ بر میان

با چند تن مسافر و زائر بانبساط ؛ رفتیم زی خزانه خورسند و شادمان

هم بود فصل معتدل و هم طریق امن ؛ هم همدم موافق و هم یار مهربان

اندر خزانه برسیدیم با گزند ؛ کردیم شکر بار خداوند غیب دان

در آنمکان بمرد امینی سپرده شد ؛ سیم و زر و تجمل آن طرفه کاروان

من بنده را که هیچ نبود از منال مال ؛ جز اندکی و لم زرستم بود در امان

بشنیده بودم اینکه ز بیداد رهزنان ؛ بسیار کس نهاده در آن راه مال و جان

خانی که بود شهره نجار شهر خلق ؛ شد جایگاه و منزل هم پیر و هم جوان

وله ایضا

تو خوش آنکه کوی و شهر تخته تانی غثر ؛ کز فرشته بود در آنجا خبر اندر حشر

دیده بر در گوش بر فرمان همه اشتکان ؛ تا برون آید شه و در دست تیغ جا بنگر

بر در آن شهر نهادم چو پای از راه شوق ⁂ دیدم افزون از بهشت و از جمال و زیب و فر

می بباید خلد خواند آنجای را نه سامره ⁂ زانکه دیدم قدسیان آنجا فزون از قدر مر

هست در آن صفا و حسن روی حور عین ⁂ همت ارزان خاکش ملائک طراز بال و پر

قبهٔ او نور بخشاید بماه و آفتاب ⁂ گرد ایوانش بود جبریل را کحل و بصر

چون بر اهل حاج از رحمت خدای عرش را ⁂ باشد اندر روز و شب بر زایران او نظر

خاک او را سوی فردوس برین روح الامین ⁂ بهر زلف و گیسوی حوران بردم و شام و سحر

هرکه فیروزی و نصرت خواهد از پروردگار ⁂ ز و منش بر کوی کرد و سوی صاحب سیر

مرخصی از حضرت صاحب

خرم و شاد سحرگه ز حضور سه امام ⁂ خواستم اذن وطن با شرف و عز تمام

نه بتن خستگی از ره نه بدل زنگ غم ⁂ نه بخاطر غم و آسیب و نه در جسم آلام

با احبا بتن آسائی و شادی رفتیم ⁂ تا بخزانه که آمد از این ذات مقام

آنچه

آنچه اندر بر او بود گرفتیم همه ⁂ آفرین باد بر آن مرد نکوکار همام

یک نیازی زره مهر بدادیم اورا ⁂ کرد تحسین که چنین است ره و رسم کرام

پس دعا گفت بیاران همگی کرد وداع ⁂ ما از او خوشدل از آنجا شده او شیرین کام

از خزانه بآسوده گی و خورسندی ⁂ بنهادیم سوی راه عجم یکسره گام

لیکن از واهمهٔ دزد عرب در شب تار ⁂ خواب در دیدهٔ ما غمزدگان بود حرام

چه ره پرخطری بود و چه بیدادگران
که ربودندی مهر از فلک آینه فام

در منزل شهروان

سپیده دم آمدیم بمنزل شهروان ⁂ ز خستگی تن و ترسم خمیده از غم دوان

ز حال خود دم مزن ز بال غافل شو ⁂ ولا چو منزل کنی بساحت شهروان

هزار دزد و غل سنگر و بد عمل ⁂ در آن زمین و دیدی شده بپا هم روان

ز زایران چند تن بباد دادند مال ⁂ همه بهم داشتند ز جور دزد الامان

تمام شب شکفت آب بود زآن جا بدم ∴ یکی زبانش مرا بگفت کی نکته دان
شهروان ز تربیت ز خیل عثمانیان ∴ درین زمین کرده وقف ز جهل آب روان
که هر زمانی ز راه رسند زوار شاه ∴ براه جاری کنند مر آب را ناگهان
که در کل افتند ولای گروه بی دیانت ∴ روان شیخین ازو همی شود شادمان

بگفتم اندر ترک بد درخش جای باد

در منزل قزل رباط

هزار لعنت بر روزگار جهان

از شهروان بوقت سحر با هزار بیم ∴ سوی قزل رباط براندیم ای ندیم
وقت نهار منزل ما شد قزل رباط ∴ در آن زمین شدیم بصد خوشدلی مقیم
لیکن ز شر مردم آنجا خبر شدیم ∴ کان فرقه راست صبح و مسا عادت ذمیم
دزدند بیمروت و بدخواه و نابکار ∴ خونخواره و ستمگر و خیره سر و لئیم
نبود شبی که از ستم آن بد اختران ∴ بر اوج چرخ می نرسد ناله یتیم

دردست

در دست دزدها همه زوار سهار قبر ∴ کز ضرب او شود دل بیچارگان دو نیم
هر یک دونده از پی زوار بسان برق ∴ از بهر مال بردن همیان زر و سیم
من تا سحر نخفتم و می گفتمی مدام ∴ فریادرس بخلق تو یا رب یا رحیم

این فرقه را ز قهر خود اندر جهانشان

در منزل قلعی

بزن بجان شراره ز آتش جحیم

خالقی شهره اگر در عرب و در عجم است ∴ عرب آنجای فزونست عجم سخت کم است
همچو بغداد که آبادی او باد خراب ∴ شیعیان را شب و روز ز سنی ستم است
قطره آب ننوشیده کس آنجا بخوشی ∴ زانکه آمیخته خاکش همه با رنج و غم است
اینقدر کاوش غدار بود بر زوار ∴ کز بیان کردن او مرد سخندان بکم است
وای از آن نایب ایران حسن قزوینی ∴ گرچه نزدیک خردمند خوش عالم است
نتواند بکند دفع ستم از زوار ∴ زانکه از دولت عثمانیه اش بر شکم است

یارب قافلهٔ ما لب شکرریست بریزد ؛ اندر سر قاف ندانم ز کدامین چشمه است

ای وزیر دول خارجه معزولش کن ؛ ما به عزل وی از حضرت تو بکرم است

مشتری شکوه مکن هیچ که تو خرم باش

در منزل

قصر شیرین

که غم و شادی با شکر و حنظل بهم است

بسوی قصر شیرین دلا روزی گذر باید ؛ اگر از حالت فرهاد مسکین خبر باید

ببین ایوان خسرو را شده از آه او ویران ؛ ولیکن این سخن را در دل عاقل اثر باید

بگیتی هر که خواهد وصل چون شیرین نگاری را ؛ همش در خانه نقل می همش در بدره زر باید

چو فرهاد آنکه او را نیست بر این امرها دستور ؛ طمع بگسستنش از وصل یار سیم بر باید

نباید کوهکن گردد بباید جان کند از غم ؛ ز سیم و زر درخت عشقبازی را ثمر باید

دلا گر اندرین عالم بخواهی عشق ورزیدن ؛ ترا مانند پرویز گنج بیشمر باید

همت چون باربد باید بمجلس مطرب زیبا ؛ هم اندر محفلت معشوق شیرین چون شکر باید

[illegible]

فراوان دید فرهاد از فراق عشق شیرین غم ؛ ز نقش طاق بستانت بپرسید این خبر باید

غرض بود براه عاشقی خون دل خوردن

در منزل

سر سبب

مگو عاشق شود آنرا که خون اندر جگر باید

در سر پل ذهاب نکن منزل ای پسر ؛ کانجا بیوفتد خر تو در گل ای پسر

با مردم مجرب دانا سفر بکن ؛ شاید که تجربت بکنی حاصل ای پسر

در منزلی که هستی باران بباردی ؛ هرگز مشو برفتن مستعجل ای پسر

کاندر میان ره کند ابر آنچنان نمت ؛ کاری برون خرت شود غلطان از گل ای پسر

بشنو نصیحت پدر پر خسته را ؛ تا در سفر خرد شودت کامل ای پسر

گر آنداند آنکه بوده است پیش ازین ؛ کانجای طاق ساخته محفل ای پسر

باران بپای طاق چنان ریخت بر سرم ؛ کز گل بیوفتاد مرا محمل ای پسر

مانند موش آب کشیده شدم براه ؛ گردید عقل از سر من زایل ای پسر

بالای طاق از یخ و سنگ و سیم برف

درمنزل

میانِ طاق

شد مشتری بر دن خود مایل ای پسر

لرزلرزان و بماند وه تمام ؛ بمیان طاق مرا گشت مقام

آتشی کردم و چون گرم شدم ؛ بفرستاد برم ابر سیام

گفت فردا به نثار قدمت ؛ ریزم از راه کرم نقرهٔ خام

تا که شکوه نکنی از گل ولای ؛ آب را سخت کنم همچو رخام

رنجش بکردم و در پاسخ ابر ؛ با دو صد عجز بدادم پیغام

که بخیر تو مرا نیست امید ؛ مرسان خیر بمن گم شده نام

ابر از رعد چنان تیزی داد ؛ که بلرزید هوای در و بام

منع یکسو شد و برف استاد ؛ خوش بجنگل ننمودیم خرام

آرزو کرد دل اینکاش که بود ؛ می که نوشید می از وی دو سه جام

معروف

معروف نیکبتی همه جا نام گرند است ؛ همسایهٔ خورشید در و بام گرند است

با چشم دل آنجای نظر کن که ببینی ؛ تشریف هوا راست باندام گرند است

می خوردن عشاق بهنگام بهاران ؛ در سایهٔ بید و گل بادام گرند است

از صبح نشابور دو صد بار نکوتر ؛ در دیدهٔ ارباب خرد شام گرند است

ای آنکه تنت خسته شد از برف زمستان ؛ آسوده گی از رنج بحمام گرند است

کانجا بچه دلاک خوشی دیدم دلخواه ؛ گفتند که این سرو گلندام گرند است

زر دادم و بر کام دلم خدمت او بود ؛ گفتا که عطایت بمن انعام گرند است

سر حد عراق عرب از بیم دلیران ؛ چون توسن بدخوی فلک رام گرند است

گر مانند با آنهمه نعمت که ببینی

منزل

هارون آباد

آباد باعزاز و باکرام گرند است

آن منزل رسیدم من که هارون کرده آبادش ؛ ز نجو کر کلهر ها می باید کنم یادش

بخاک و باد او گفتی بدی باشد که من آنجا : ندیدم هیچ نیکوئی نه از خاکش نه از بادش

بدانسان در فرودش حال جا بنا زند خلق او : که گوئی هر یکی را بوده شیطان پیر استادش

اگر اسبی بود صد ساله سازندش جوان فربه : تو گوئی کز نژاد رخش رستم ماده زادش

یکی اسبی خریدم من نه از شبدیز پرویزی : سوارش چون شدم دیدم که اسبی سست بنیادش

چو از سنش بپرسیدم مرا گفتند پیش از چل : ولی اهل نظر گفتند از هفتاد و شش بیش

یکی گفتا مرا کی مشتری این اسب را مسکن : که طوفان برون آورده نوح از شط بغدادش

زیاران من آنجا یکنفر بخرید یابوئی : بماند از قافله واپس نمیدانم چه افتادش

معطل اندر آنجا بار بغوله است الوانش

منزل ماهان دشت

مکن آنجا که منزل که ویرانست آبادش

فریاد زماهی دشت که آنجا گل بسیار است : افتاده بگل آنجا صد قافله با بار است

که برف و گهی باران بر فرق سر یاران : الوای بر آنکس کو بی موزه و دستار است

سرگه

گوئی تو که با خاکش بسرشته سرشتش دیر : از گل نتواند خواست مردی که گرانبار است

خلقش علی اللهی هستند و ازین دعوی : هرکس که خردمند است زالطائفه بیزار است

در شغل چهار ارزی استاد زبر دستند : این فعل نکوهیده دایم همه را کار است

الجمله عزیزهائی کاندر همه ایرانید : تعجیل کنید آنجا زیرا که کس انبار است

یکسر قره چی نسلند بدگوهر و با صلند : نرخ کس هر یکشان بر سی سه دینار است

از ساحت کردستان بگریخته اند آنجا : در دادن و نا دادن مجبور نه مختار است

از ره نرود هرگز با وسوسه شیطان

کرمانشاه — ورود

اندر ره آنفرقه آنرا که خدا یار است

خوشا بروز ورود بلاد کرمانشاه : که بر گذشت سر مشتری تارک ماه

دلم ز دیدن یاران و دوستان قدیم : قرین شادی و عیش آمد و رفیق فاه

عجب دیار پر از نعمتی بود کانجا : بلای قحط و غلا هیچگه نیافته راه

چه بکفلوس و تهی و بی‌نان خورش ؛ دگر گرسنه نگردی بمدت یکماه

ز فر مقدم و از عدل حشمت الدوله ؛ که گرد کارش دارد ز حادثات نگاه

شده ولایت کرمانشهان چنان آباد ؛ که با بهشت زند بر بنازد نعمت جاه

مرا نبرد خود آن شاهزاده والا ؛ بخواند و بر تریم داد از همه اشباه

بیک قصیده که اندر حضور او خواندم ؛ عطا نمود باین بنده اشرفی پنجاه

همیشه باد تو فرماندهی و بخت بلند

در منزل بیستون

معین و یار و پادشاه همیشه عون اله

کاشکی بیستون نبود آباد ؛ که ندی زتیشه اش زبن فرهاد

گرچه سرمنزل فرحناکی است ؛ از هوایش روان غمزده شاد

لیک بسیار بد گذشت بمن ؛ که بصد نامه شرح نتوان داد

راست گویم به یکشب کفتی ؛ زمهریرش سرشته اند بباد

وادم

دادم اندر بهای هیمه تر ؛ تا دم صبح زر و سیم زیاد

هیچ از آتشش نگشتم گرم ؛ لعن بادا بر آن خراب آباد

بامدادان چو گشت نوبت بار ؛ بر کشیدم ز جان و دل فریاد

گفتم ای همرهان زمین این بیت ؛ بنویسید و ببرید بباد

تیز رندان لب بابت خورد

در منزل صحنه

کس شیرین بکیر رندان باد

ای جان برادر بسوی صحنه گذر کن ؛ بر خلق مهمان زوی از مهر نظر کن

با کفت و شنیدن اگرت هست زر و سیم ؛ آنجا چو رسیدی کس و کون بحد گر کن

آنجا می ناب و پسر ساده زیاد است ؛ می نوش و نه ساده و از زهد حذر کن

زیبا پسرانش همه رندند و مقامر ؛ ملیانش جهنر همه را زود دمر کن

هنگام بسیو زیدن و آوردن بردان ؛ آنان همه نالند تو لعنت بعمر کن

بی سود و ضرر می نبود کار زمانه ∴ بگذر تو ز سود خود آنجای ضرر کن

زیرا که من آنجای ضرر کردم بسیار ∴ زنهار چو طفلان نهی آدل تر کن

این یکسره اشعار بود طیبت و شوخی ∴ آسوده دل خویش ازین بوک و مگر کن

از بار خداوند بکن شرم و مکن جرم

در منزل کنگاور

ور جرم نمائی برو و رو سقر کن

گر دزد و دغل خواهی رو در کنگاور ∴ کان قصبه پر از دزد و ز شیطان همه باور

رو از دگری هیچ مپرس از شومی آن منزل ∴ بر این سخنان من گر نیست ترا باور

تا بر تو شود پیدا دعوی من شیدا ∴ از پای بربندت کفش و دستار کلاه از سر

دزدان قوی چنگند آنجای بهر گوشه ∴ خاصه ز کردستانی و ز ایل خزل یکسر

در چشم نیاید خواب از بیم در آن منزل ∴ زان بسکه هیاهوی است از اکبر و از اصغر

در رسته بازارش بنشسته ز هر ملت ∴ فرقی نه نهد دانا از مؤمن و از کافر

یک قصر بدیدم من از سنگ شده ویران ∴ کاندر صفت مدحش عاجز شده دانشور

گفتند بنای او از دختر نمرود است ∴ کش پایه نهاده بود بر تارک پیکر

گر صدق بیان من خواهی بعیان بینی

در منزل فرسیج

رو کن سوی کنگاور آثار ورا بنگر

زی فرسیج چون ز کنگاور برفتیم ما ∴ دست و پای من برفت از برف و از سرما ز کار

خود تو گفتی اندر آن صحرا نسیم زمهریر ∴ هر زمان آید بر دیم از یمین و از یسار

هیچکس را دم زدن یارا از آن سرما نبود ∴ الامان زان باد و سردی زینهار

تا گذر دادی به منزل زان بیابان در رسیم ∴ همرهان را چشم همچون برف شد از انتظار

گاه گریه گاه ناله گاه فریاد و خروش ∴ شیخ و شاب و پیر و برنا از صغار و از کبار

ره همی آمدی چون آرد از غربال برف ∴ از زمین هی آب میجوشید چون دریا کنار

مرکبان مانند کشتی روان بر روی آب ∴ تا بمنزل در رسیدیم و بیفکندیم بار

همه بسیار آتش کرده و گشتیم گرم ⁂ بعد از آن هر یک نهاده دیگ خفچه برنج بار

در غزل

شام چون آماده شد خوردیم و خفتیم و سحر

نغ

خواستیم از جای از بهر دوگانهٔ کردگار

شیخ ملک طایر چو بهشت عدن است ⁂ آب و خاکش بصفت رحمت خاک دمن است

مردمانش همه سرشته ز مهر و وفا ⁂ هر یک از عقل و خرد زینت صد انجمن است

گلستانی که بود شیر علیجانش میر ⁂ اندر و محفل آسایش اهل سخن است

از بر شاخ گل و بر سر سرو و سمنش ⁂ بلبلان نغمه سرا فاخته اش چنگ زن است

پریانش همه غلمان وش و حورا نسبند ⁂ دل من در خم زلف همگی مرتهن است

همه طناز و شکر بوسه و شیرین دهنند ⁂ خاصه آنمه که خجل از لب لعلش یمن است

زلف از روی چو یکسوی کند پیدا ای ⁂ گل بخجلت رود و عنبر سارا ز من است

دل من شیفته هیچ نگاری نشود ⁂ تا که آشفتهٔ سنبل معشوق من است

در غزل

دوستی من و اوی حسد جور رقیب

دیزلو

مثل خسرو و شیرین و غم کوهکن است

هزار راه و از سرای راه ویز آباد ⁂ درست گفتی که از مهر بر آید باد

شدیم دور ز خاک شیخ چو تکفیر سنگ ⁂ تمام خلق ز سرها شدیم در فریاد

زبان بکام همه کاروانیان افسرد ⁂ چنانکه رفت جواب و سئوالشان از یاد

گهی ز میغ شد تار جامه ها پر پر ⁂ گهی ز صولت سردی دماغها بر باد

نعوذ بالله از آن راه سخت دور و دراز ⁂ چنانکه فرسخ هفتش بدیده بد هفتاد

خوشا هوای بهاران و فصل تابستان ⁂ که هر مسافر در کوه و دشت باشد شاد

ز سبزه بستر بالین کند بخسبد خوش ⁂ بزیر سایهٔ سرو و صنوبر و شمشاد

اگر رفیق موافق بهم رسد بسفر ⁂ در آن سفر همه جا داد عیش باید داد

غرض بفصل زمستان سفر سقر باشد ⁂ نصیب هیچ مسلمان پا برهنه مباد

در منزل ساوه

چون سوی منزل ساروق بحریدوا کردم ⁂ به نگار تنجی یاد زیاره کردم

برسیدیم بمنزل چو گرفتیم آرام ⁂ یاد معشوق شکر بوسه خوش‌خو کردم

مژده دادند که آمد پسری سیم برش ⁂ سر راهش ز وفا با مژه جاروب کردم

خستگی داشت دل غمزده از راه دراز ⁂ رفع آن خستگی از کشمش و گردو کردم

از رعایا یکی آمد بر ما بنشست ⁂ گاو سر پشت وی از دسته پارو کردم

تا شبیخون نکند بر سر ما لشکر غم ⁂ گرد خود ز آتش می قلعه و بارو کردم

چون بخوردیم دو سه جام از آن خمر رز ⁂ درد دیرینهٔ خود را همه دارو کردم

یک برادر که بکرمانشه از ما برید ⁂ مست گشتیم بسی یاد برادر کردم

صبح خورشید بیاورده برون سر از کوه ⁂ سوی ایوان سیاوش همگی رو کردم

در منزل سیاوُن

سیاوشان که منزلگه سیاوشند ⁂ تمام ماه جمالند و پرنیان پوشند

بپشت گرمی مستوفی الممالک شاه ⁂ ستیزه جوی تر از مردمان می‌نوشند

بدلربائی اطفال شان همه رندند ⁂ ز شهر اخذ و عمل پای تا بسر هوشند

برایگان همه تل سمن نثار کنند ⁂ ولی بنرخ زر و سیم بوسه بفروشند

بوقت طاعت و فرمانبری همه خشمند ⁂ برای مشتریان سربسر همه گوشند

ز بسکه غنج و دلال است نازشان آئین ⁂ قبول اهل ولند و سزای آغوشند

بحسن خویش چنان غره اند آن پسران ⁂ که همچو خون سیاوش مدام در جوشند

بعاشقان ز در مهر چون برون آیند ⁂ هزار لطمه به بینند هیچ نخروشند

جمال چون مه شان را سیه کند چون ریش ⁂ تمام ماست کشند و لحاف بر دوشند

در منزل جهرود

خوشا هوای فرح‌بخش ساحت جهرود ⁂ که از نسیمش خیزد شمیم عنبر و عود

بباغ و راغش بگردی بدیده دل ⁂ اگر بخواهی دیدار جنت موعود

ز شاخ سرو گلش هر شبی بگوش آید ⁂ خروش و نالهٔ بلبل چو نغمهٔ داود

تمام مردم آن قریه سبط پیغمبر ⁂ حبیب بار خداوند احمد محمود

خدا را غرض او بود ز آفرینش خلق ⁂ که باغبان را میوه است از شجر مقصود

چو گشت منزلم آن قریهٔ بهشت مثال ⁂ ز سهو گفتنیم نجف کهف عز ورود

بخانه خواهی این بنده گشتن از سادات ⁂ کمر به بست و بگرد آنچه خواستم موجود

ز روی مهر و محبت چو بود خدمتساز ⁂ از آن فراوان گردید خاطرم خوشنود

در صفت

اگر بخواهی در آن سرزمین تن آسائی

سراغ خانهٔ ادگن زمی چو در جهرود

ای حرم کبریا حریم تو در قسم ⁂ چرخ نگفته است با مقیم درت قم

زیر پی زایر تو خار نماید ⁂ نرم چو استبرق و لطیف چو قاقم

نخلهٔ مریم چو چوب خوابگهت نیست ⁂ شاخه طوبی کجا و شاخهٔ هیزم

شیعت جد تو چون سلام تو گویند ⁂ جد تو شان گوید السلام علیکم

زایر از درگه تو باز گراید ⁂ ورد ثانی جبینه و لسانی الکم

عیسی در مهد مهر پاکی مریم ⁂ کرد گر از قدرت خدای تکلم

نیز ترا در بنی ستوده بپاکی ⁂ یزدان در آیت لیذهب عنکم

چون تو نیز آنکه بهشت خرامی ⁂ حوا جستن نیارد از تو تقدم

حوران از یکدیگر شکر ربایند

چون تو کنی در بهشت عدن تبسم

در منزل پل دلاک

چون رسیدیم در پل دلاک ⁂ بشدیم از فراق قم غمناک

مسلّت در زیارتش کردم ؛ تا نماید نصیب ایزد پاک

یکی حجره آمدیم فرود ؛ تخت کردیم تن ز ره تریاک

آنکه از سیم تلگراف سخن ؛ گفتم آنجای با مه افلاک

گفت با ملک بپاسخ من ؛ شتری ای سخنور چالاک

حال نزدیک ری رسیده‌ستی ؛ نامه کن روان بپاکت دلاک

ناگهان بانگ از رحیل بگوش ؛ آمد از قافله بناله زاک

زود جستم ز جای و توشهٔ راه ؛ جست بستم ز مهر بر فتراک

شربهٔ آب من شکست آنجا

در منزل

حوض سلطان

تشنگی شد نصیب این بیباک

مرا حوض سلطان چو آمد مقام ؛ کشیدم ز آب خنک انتقام

بخواندم یک اخلاص با فاتحه ؛ بخور سندی روح صدر کرام

سر انجا

که آنجا یکی برکهٔ دلپذیر ؛ از و یاد کاریست بر خاص و عام

چنان تشنه گشتم براه کویر ؛ که خشکیده آمد زبانم بکام

مبادا گروه مسافر نهید ؛ در آنراه بی شربهٔ آب گام

که تف هوا تابش آفتاب ؛ کند بر شما زندگانی حرام

فرو شد درین راه بهرام گور ؛ میان کویر و از و ماند نام

کنم شکر یزدان که رنج سفر ؛ بپایان رسید و شد اقبال رام

خوش حال آنان که در راحتند

در منزل

کناره گرد

همه در حضر صبحدم تا شام

کناره گرد مرا گشت چون مقر جلال ؛ بیامدند همه پرسان باستقبال

به تندرستی من تحفه‌ها بیاوردند ؛ ز نقل و قند و لباس ز نعمت و زر و مال

یکی بخنده فرو ریخت تنگهای شکر ؛ یکی ز گریه بیفشاند عقدهای لآل

یکی بگفت که ای کاسته تن از محنت ؛ به بحر و بر بگو بر تو چون گذشت احوال

جواب دادم دادم ایزد بود گواه رهی ؛ که پیش دیده من بوده اید در همه حال

چو مکه و چو مدینه چه کربلا چه نجف ؛ دعا نمودمتان بالغدو والاصال

اگرچه دیدم و بردم ملال و رنج زیاد ؛ ولی خیال شما بود دفع رنج و ملال

بوقت سعی و طواف و بمشعر و عرفات ؛ سؤال من همه این بود ز ایزد متعال

که دوستان مرا الحذا چنین توفیق

بده بدوستی و حرمت محمد و آل

در وصف حضرت عبد العظیم

ایهمایون بارگاه خسرو عالی نسب ؛ با هوای باغ خلدی با شکوه عرش رب

خوابگاه آن درخشان اختری کز نور او ؛ روشن و تابنده باشد مهر و مه در روز و شب

زاده زهرا و حیدر حضرت عبد العظیم ؛ خسرو ملک عجم شاهنشه دین عرب

زائران را در حریمت از ره معنی طواف ؛ چون طواف قدسیان باشد بگرد عرش رب

نیز

فرش درگاه ترا روح الامین گسترده پر ؛ گرد غبارش زیب تاج خسروان شد عجب

الحق بود خطهٔ امکان که باشد حب تو ؛ کامرانی را اساس و رستگاری را سبب

بخبر قول امام است اینکه طوف مرقدت ؛ هست چون طوف حریم پادشاه تشنه لب

هر که را از معصیت تا رنگ کرده چشم دل ؛ کرد و انز از این خاک درگاه تو توتیا طلب

از تولای تو خواهم ایزد اندر روز حشر

مشتری را بر تن از مغفرت پوشد سلب

در ورود طهران

این سه طهران ده آن شهر که دیدم پرار ؛ چون ز بهر سفر مکه فرو بستم بار

رفتم و سیر جهان کردم و برگردیدم ؛ بینم اکنون که باین خلق دگرگون شد کار

پسران جمله زنگ کرده بمانند عروس ؛ که ز آرایش شانه شود طرفه نگار

جامه‌ها در بر هر ساده ز اطلس و پرند ؛ خاصه باکون فرو جسته برون از شلوار

سینه‌ها بندی همه قداره خرامان با ناز ؛ از چپ و راست درین زیر سپهر غدار

خوبرویان فرنگی همه با همسر خویش ⁂ دست بر دست بهر برزن کوی بازار

بهتر از لندن و پاریس شده دار الملک ⁂ از دو لالائی و از خوبی سر بازد سوار

هر خیابان چو گلستان ارم خرم و سبز ⁂ ز گل و سنبل و ریحان و فراوان اشجار

قهوه خانه بسی از هر طرفی ساخته اند ⁂ نه یکی نه ده و نه صد که فزونتر ز هزار

ای لبا کوزه نارنج و ترنج و گل یاس ⁂ بلب برکه هر قهوه نهاده بقطار

ساتکینهای بلورین بکف ساده رخان ⁂ تا بلب یکسره از چای عقیقین سرشار

هر فروشنده کت بر سر گط بهر لواط ⁂ گرم با مشتری خود بقرار و بمدار

سر هر راهگذر مکتب استاده پلیس ⁂ گفت ملت آمده بر جمله ایشان سالار

عیسوی گشته تو گوئی همه مردم ری ⁂ نام از اسلام نمانده بصغار و بکبار

فرقه سیم بریز باور و سرهنگ شده ⁂ بمیان بسته بمانند کشیشان زنار

همگی را بسر دوش علامات نشان ⁂ بافته از زر و خطی بمیان مسطوار

آن

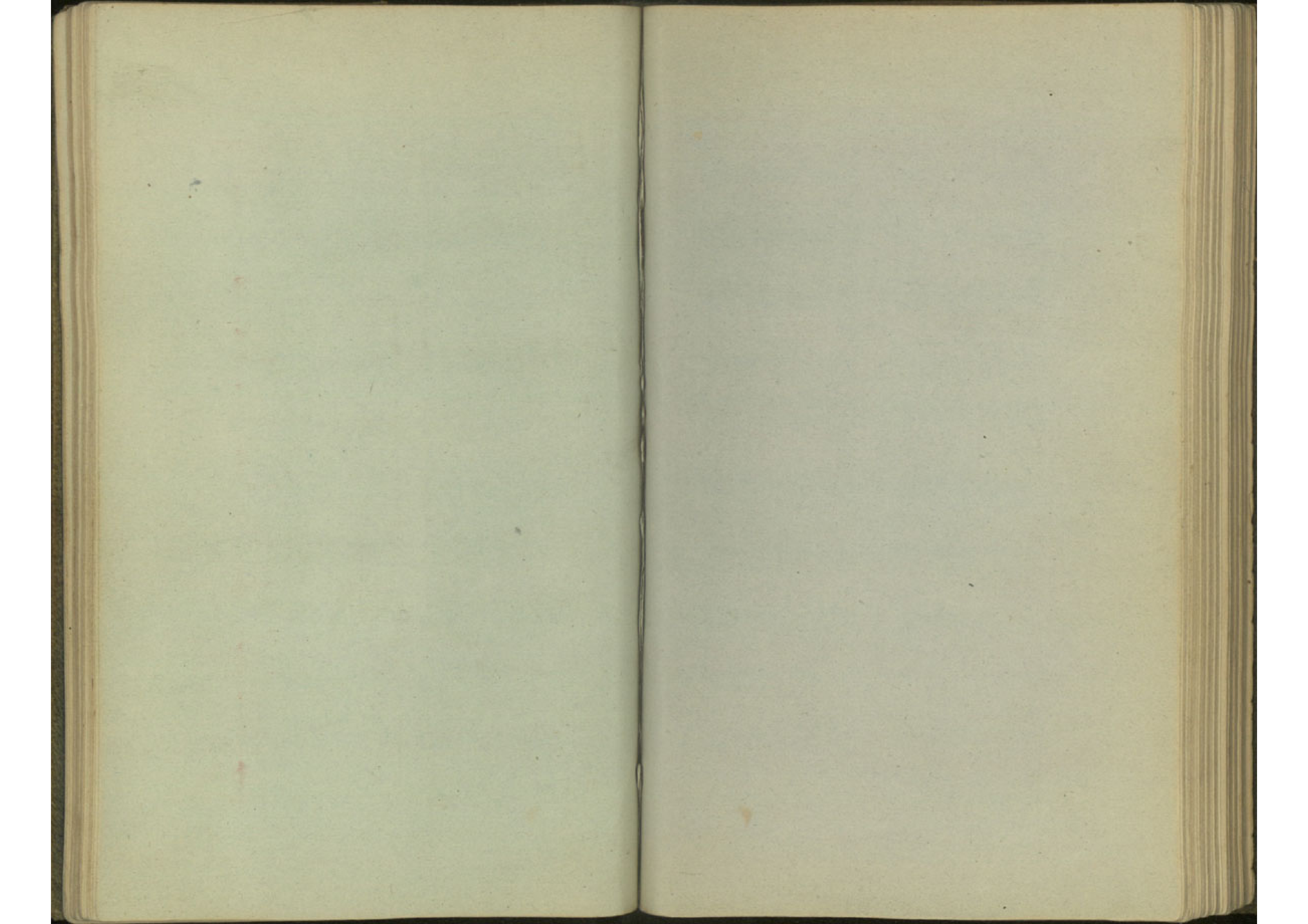
آن یکی گوید هستم ز نظام گریل ⁂ این دگر گوید اطریشم و از تاج بیار

همچو من از پی شان ساده پریشان فقیر ⁂ بکرو کان همه را دست و زغم خایه فشار

چند و چون همگی از غمزات ایشان است ⁂ نرخ آنحلقه که بودی دو هزار و سه هزار

من دلخسته که برگشته ام از این بر ⁂ چکنم آنکه نباشد بکفم یک دینار

باید از بهر چنین کار روم گیرم زر ⁂ از ملکزاده نیک اختر پاکیزه شعار



داستان مجادلهٔ نادرمیرزا با حاجی عمو در باب تحیهٔ شهزاده دامولکیه حاجی عمو [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس آرم خداوند جهان را | که نیرو داده طبع نکته‌دان را
مرا داده است طبعی نغز و غرّا | ز هر عیبی بود شعرم مبرّا
بود طبعم چو دریا شعر گوهر | خریدار گهر باید توانگر
بهر جنس از سخن فرمانروایم | امیر مدح و سالار هجایم
نه در فن هجا اندر ثنا هم | مرا ملک سخن باشد مسلّم
ششم چرخ فلک را اخترم من | بفرق اهل دانش افسرم من
مرا خوانند مردم سعد اکبر | سعادت را ز من جویند یکسر
همی خواهم بفیروزی اقبال | سرایم قصه از بهر امثال

به نیش

به نیش و نوش اشعارش مرکّب | ولی روشن در او چون روز مطلب
هر آنکو در سخن انصاف دارد | چو آینه ضمیری صاف دارد
بطبع قادر من دارد اقرار | که بر آن شاعرانم شهره سالار
زبان بگشاید اندر آفرینم | شود از مدح و طیبت خوشه‌چینم
همه جنگ و جدل زامداد خامه | رقم کردم درین دلخواه نامه
کسی کین قصه دلکش کند گوش | ز جنگ نادری سازد فراموش
حدیث جد همه چون یاد گیرد | بذوق خوش طیبت یاد گیرد
خیال قصه چون در دل سرشتم | قلم برداشتم فرفر نوشتم

در ابتدای حکایت نادرمیرزا و حاجی سیف الدوله است

شبی من با دو تن یاران دمساز | که اندر یک دل بودیم انباز
بیک مجلس بگرد هم نشستیم | در از آمد شدن بر غیر بستیم

برون در یکی حاجب نشاندیم — ازین جنبش دو پا آسوده ماندیم
چو یکساعت گذشت از آن دواج — ز اختر آسمان شد بحر مواج
بیفکندیم با رایش بساطی — بگستردیم اسباب نشاطی
در آن مجلس پی شادی احباب — بیاوردند می با دیگر اسباب
شراب کهنه حلقاد و خلّار — عرقهای ارومی بادیان دار
کباب بره و درّاج و تیهو — لبک با سوپ و قرص آبلیمو
به و نارنج و سیب و نار و آلو — ز دیگر میوه ها هم گشت موجود
تهی امرد بمجلس می گسارا — که بودی مه ز رویش شرمسارا
سمن ساق و سهی قد و شبه مو — بمهر و مه ز خوبی هم ترازو
سرین و پیکرش همچون حریرا — چو فندق خایه و خرماش گیرا
بهر یک جام سه بوسه ز لب — همی داد آن نگار سیم غبغب

چو می با بوسه معشوق سرمست — بیامیزد رود اهل دل از دست
فراوان جام داروی نوش کردیم — عجب میخی بکون هوش کردیم
پس آنگه صحبت آمد در میانه — بمستی اندر آن بزم شبانه
ز عمرو زید و بهمان و فلانا — وزین نو دولتان پیر و جوانا
یکی ز آن حریفان وفادار — زبان بگشوده و شد گرم گفتار
چو شهد از لب بکام ما چشانید — ز لب لولوی لالا فشانید

در حکایت کردن حریف محفل آنچه در خیابان دیده بود

که من امروز وقت بامدادان — تماشا بیدم برون شهر شادان
نزدیکی باغ ایلخانی — در آن خرم خیابانی که دانی
عجب هنگامه دیدم که برپاست — گروهی خلق سرگرم تماشاست
بیک گوشه میانشان ایستادم — پی نظاره چشم دل گشادم

بدیدم یکطرف اندر رهیاهو | سواری چند با هم در تکاپو
یکی اندر نظر شهزاده آمد | همایون طلعت و آزاده آمد
که بر آن دیگران فرمانروا بود | همانا گوهرش از پادشا بود
به پیش زین گرامی رخشی داشت | غلط گفتم که روشن اختری داشت
همیرا اندر سواران از قفایش | ندانستم کی مقصود در رایش
فرو ماندم که غوغا از پی چیست | که بودند آن سواران خواجه‌تاشان کیست
یکی پیر خردمند توانا | که بود آنهم ز اصحاب تماشا
بنزدش رفته پرسیدم حکایت | برای من چنین کرد او روایت

در معرفی کردن تماشائی حریف مجلس یا در میرزا و حاجی عمو را

بگفت ای مهربان یار نکوچهر | بیفزود از سؤالت بر دلم مهر
بسی طولانی است این قصهٔ نغز | ولیکن پوست بشکن بشنو از مغز

درین

درین شهر است مردی دیو صولت | شده مشهور حاجی سیف دولت
ولی سیفی بود با جوهر کند | سبیلش کنده و در معنی آخوند
بود حاجی عمو معروف آفاق | حیل باز و دو سر تاف و بد اخلاق
نداند فرق کردن اردک از غاز | ولی در شرع بازی هست ممتاز
فراوان زرق و شید و حیله داند | بدعوا او درکها در نماند
ز شور و شر تن و جانش مخمّر | باین افعال بد مردی معمّر
مر این حاجی عمو را شهره داماد | بود شهزاده با دانش و داد
ز پشت اردشیر انعم سلطان | که همتاکس نبود او را بایران
ستوده نام وی شهزاده نادر | توانا در همه کاری و قادر
بکاخ نادری ز اخلاق نیکو | چو بانو بوده دخت حاجی عمو
زن از شو شوی از زن خرم و شاد | بدلشان از ره بختی ذره غم

چنان کآیین رسم آسمان است | که هر کس را همیشه خصم جانست
جدائی در میان شوهر و زن | بیفکند این سپهر دون زمین
ملک نادر نکو حال و تن آسان | حکومت یافت در ملک خراسان
ولیکن بانویش ماند اندرین شهر | ز هجران شهد شد در کام وی زهر
غرض آن بانوی پاکیزه منظر | تنش بگداخت چون موم اندر آذر
بلی دور سپهر و روزگاران | چو یاران را جدا سازد ز یاران
نسازند از غم حالت خویش | خصوص آنرا که باشد رنج بیش
سه مه نگذشته خاتون جوان بخت | ز هجر شوی بربست از جهان رخت
بیامد سیف دولت حاج عمو | بساط ختم افکند از همه سو
چو برد آندخت پاک دگر در خاک | پی اموال او زد سینه را چاک
که تا فرصت چو وقت افتد بچنگش | برد اموال و بد هد شاه ننگش

خبر باد صبا زین سوگ جانکاه | سوی شهزاده نادر برد ناگاه
چو شد از مرگ زن شوهر خبردار | کشید از دل خروش ناله زار
ز دو دیده چو ابر نوبهاران | روان کرد اشک گلگون همچو باران
نه پای آنکه روی آرد سوی ری | نه دست آنکه رخش غم کند پی
بجز گریه پرستاری نبودش | بغیر از ناله غمخواری نبودش

در مردن زن نادر میرزا و بردن حاج عمو اموال نادر میرزا باسم دختر

ازین سو حاج سیف الدوله آن | که گفتم وصف او چند و چون
دو هفته صبر کرد و وقت صحبت | چنین تازه خیال از خاطرش جست
که دختر مرده است و شهر بی باب | سرا خالی و خانه پر ز اسباب
پی غمخواری فرزند دختر | سزد آنجا روم با حال مضطر
دگر روز از قضا تاریک و روشن | برآمد از غلاف آن سیف پرفن

بهمراه غنی و حاج محمود — سه دیگر قنبر و فیروز و مقصود

بسوی خانه دختر قدم زد — کنیزان را چک و سیلی دم زد

سراغ آنکارا و دفینه — بکرد از طایه و خانم غنیمه

ز بیم چک نهفته باز افشان — با یاد اشارت هر دو نادان

نشان دادند بر سیف سبیلی — ز خنک و تر سپید و زرد و نیلی

غلامان رفته آوردند در دم — بنزد سیف افکندند بر هم

در آنخانه ز اسباب تجمل — چو شد خرسند آمد با تأمل

بیاوردند ده حمال قادر — ببردند آنهمه اموال نادر

ز زینت شد چو قصر نادری پاک — نماند آنجای چیزی جز خس و خاک

ز جا برخواست آنگه سیف دولت — بآن ریش و سبیل و فر صولت

گرفت از مهر دست دخت دختر — ببوسیدش چو جان بگرفت در بر

بخانه برد و بنشاندش بدامن — بآو گفتا تراهستم پدر من

مبادا سر کنی فریاد زاری — مرا از گریه اندر خشم آری

که بر رویت زنم از خشم سیلی — بترس از این سبیل و شتبه سیلی

اگر بیاوری من زنده هستم — ترا هم خادم و هم بنده هستم

عروسک بازی اینجا کن شب و روز — شوم قربان رویت بابک پوز

قبیده ماده و بسیار چس فیل — بدامن ار تخمش وارای سبیل

بآن طفل جگر خون سیف عیار — زبانی مهربانی کرد بسیار

کنون از حال شهزاده نادر — سخن کن گوش و بنما نقش خاطر

در آگاه شدن نادر میرزا از بردن حاج عمو اموالش را و مقیم شدن برای طهران

ازین کردار سیف الدوله در ری — بشد آگاه شوی دختر وی

بسر زد گفت فریاد از غریبی — الا ای دوستان داد از غریبی

فلک از خانمان آواره‌ام کرد
به رگ زن گریبان پاره‌ام کرد

ندانم من غم دل با که گویم
دوای رحمت خویش از چه جویم

من اندر طوس خفته آه و افسوس
پری پران ز مالم سیف منحوس

من اینجا قرض دار از بخت واژون
ز اموالم پدر زن گشته قارون

من از غم ناتوان اندر خراسان
پری حاجی عمو شادان و آسان

بجز رفتن ندارم هیچ چاره
ولی باید نمودن استخاره

بفرمود و بیوسف بیک نفر برد
روید آرید آخوندی برم زود

که بهر استخاره لب گشاید
بمن راه از کلام الله نماید

بیاوردند و از روی فال برزد
برفتن خوب آمد ماندنش بد

تدارک بهر ره دید و همانروز
ز شهر آمد برون با فال فیروز

بدیشان اضطرابش بود در دل
که در هر روز میراندی دو منزل

دو هفته اندر آن راه پر آفت
بکرد آن بینوا طی مسافت

بسیم هفته با رنج و ملالت
پری از تن برون رفتش کسالت

چو اندر در ملک شاه جمجاه
فرود آمد سرش بگذشت از ما

پس آنگه سوی قصر خویش زد گام
ندید آنجای چیزی جز در و بام

نه زن نه رخت نه اسباب خانه
زد آتش از دل تنگش زبانه

در آنخانه بقیه مانده از سیف
کنیز و دایه خود دید بی کیف

چو برگشته بدید احوال ایشان
نظر بنمود بر احوال ایشان

دمی در گوشه بنشست و بگریست
که حیران بود تا تکلیف او چیست

در آن ویران سرا با سوزش دل
شبان چند آخر کرد منزل

نبودند آگه از روز و رودش
کس از خویشان که نفرستد درودش

ولیکن چاکران شاهزاده
بدیدند از هفت دشت و ده زیاده

بهر روز و شبش یار و پرستار   که در آخر مر او را چو نشود کار

در خواب دیدن نادر میرزا خاتون خود را و تسلی دادنش از روزگار

چو یک هفته بیاسود از همه باب   شبی بانوی خود را دید در خواب

خوش و آراسته همچون نگارا   ز سر تا پا بهشت کرد کارا

چو خورشید از در ایوان درآمد   بدلجوئی بنزد شوهر آمد

تسلی دادش و گفتا مخور غم   که تا بوده چنین بوده است عالم

جوانی نا بناکامی بمیرد   کسی با کام جای او بگیرد

اگر حاجی عمو مال ترا برد   مرا در زیر خاک از غم بیازرد

بسیف الدوله از بهر دو عارف   مزن دم تا نشوی ز اهل معارف

دلی مگذار دختت را به پیشش   مکن بیم از سبیل نحس و ریشش

که انگورک میان خانه جد   دو روز دیگر ار ماند شود بد

بگفت

بگفت این و برفت آن خوب کردار   ملک نادر بشد از خواب بیدار

بیدار شدن نادر میرزا از خواب و بیقراری کردن

چو شهزاده ز خواب ناز برجست   ز حسرت سود دست خویش بر دست

که یارب کو چه شد زیبا نگارم   که بود اکنون چو جان اندر کنارم

کجا رفت آن پرستار و معینم   دوای درد این قلب حزینم

کجا شد ماه من با لعل چون نوش   که بگرفته بد اکنونم در آغوش

چو باز آمد چرا رو در سفر کرد   چرا سامان من زیر و زبر کرد

گهی دُرّ سرشک از مژه می سفت   گهی با آه آتشبار می گفت

کجائی بانوی با عصمت من   که بود از تو جلال و شوکت من

کجائی ای فروزان آفتابم   بیا یکبار دیگر هم بخوابم

شبانگه چاکران خسرو راد   چو بشنیدند از وی این آه و فریاد

دو دیدند و برش گشتند غمخوار — بگفتندش ای ملکزاده نکوکار
مخور غم از برای مال دنیا — بشادی کوش و غم در دل میفزا
ز تو سیف آنچه برده بیش یا کم — چنان دان موئی از تخت شده کم
تو امشب را بآسایش سحر کن — سحرگه سر ز خواب ناز بر کن
چو شاهان تکیه زن اندر وساده — بیفکن نیک بساط از بهر باده
شهنشهزادهٔ چون جم بزن جام — چو آگه نیستی ز آغاز و انجام
اگر مطرب بخواهی و دف و چنگ — کمر بندیم در خدمت همه تنگ
ز بهرت زهره را از آسمانها — فرود آریم کمتر کن فغانها
یکی گفتش تحمل کن تحمل — که خواهی گشت دارای تجمل
دگر گفتش چرا باید فغان کرد — دو روزی بچه بازی میتوان کرد
یکی گفتش شراب اصفهان نوش — که از دل سازدت غمها فراموش

ملکزاده چو بشنید این سخنها — ز غم زد چاک بر تن پیرهنها
بگفت ای چاکران از خرد دور — همه هستید اندر عقل معذور
مگر نشنیده اید این شعر غرا — از آن پیر ادب آموز دانا
اگر دل خوش بود می خوشگوارست — شراب تلخ در غم زهرمارست
وزارت از شما بر من نشاید — که شغل باز از کرکس نیاید
مرا یک لحظه پا از سر گذارید — نصیحت را بکون خر گذارید
که با عیش و نشاطم نیست کاری — بود کارم از این پس سوگواری
اگر چه با صبوری باشدم عقل — ولی حاجی عمو دارد بسی نقل
دگر پیوند من با او محال است — وصول ما از او خواب و خیال است
پی تکریمش آن دخت دلگیر — مرا باید فراوان کرد تدبیر
که بی هنگامه و جنگ و هیاهو — فرستد دخترش را حاج عمو

کنون باید آن نواب والا یکی نامه نویسیم زشت زیبا

مگر نامه دل او را کند نرم و یا از آنچه میدانم کند شرم

فرستند دخترم را در بر من بر اوج آسمان ساید سر من

روید آرید اسباب دبیری قلم با کاغذ خاص امیری

چو قرطاس قلم نزدش نهادند برون کاخ رفتند ایستادند

در نامه نوشتن نادرمیرزا بعد از ورود طهران با کمال به حاجی عمو در باب دختر

ملک نادر بکف بگرفت خامه که شرح حال بنویسد بنامه

نوشت اوّل شوم برخی جانت بماند جاودانه دودمانت

ترا اندر حرم دخت و نبیره فزونندی صغیره با کبیره

که غمخوار تو اند از مرگ دختر تسلای دلت هستند یکسر

ندارم در سرا من یک پرستار که همچون دخترم باشد بمن یار

سر تقصیر

گرفتم آنکه داماد بدم من نه آخر از خراسان آمدم من

تو نیکو باش و یکدم دخترم را برم بفرست و خوش کن خاطرم را

ندیدستم کنون چندیست رویش نبوسیدستم ابروی نکویش

برم بفرست آن خاتون هشیار که تا روشن کند چشمم ز دیدار

مگر بینم جمالش شاد گردم ز قید رنج و غم آزاد گردم

دگر بارش فرستم در بر تو که هست او یادگار دختر تو

ز روی مردمی این نامه بنوشت بخون دیده سرتا پاش بسرشت

بپاکت کرد و مهر از مهر بنهاد بر حاجی عمو آنگه فرستاد

در بازگشتن چاکر نادرمیرزا و جواب بازپس آوردن از حاجی عمو

برون از خانه شد چون پیک نادر ملکزاده نشست آسوده خاطر

که اکنون در حریم جد نامی برم آرند فرزند گرامی

دو ساعت دیده او بود در راه / که بر گردید آن پیک نکوخواه

ز دلتنگی دو صد هنگامه آورد / نه دختر نه جواب نامه آورد

بگفتا حاجی سیف از بدهوائی / بپاکت هیچ ننمود اعتنائی

ولی من در حضورش بهر پاسخ / بایستادم بگرداند او رخ

بگفت این نامه تو بی جوابست / که مقصودت چو خطی اندر آبست

برو دیگر مکن اینجا توقف / وگرنه میخوری آخر تأسف

که با بی احترامیت بتازند / دو سه چک در قفایت هم بیازند

چنان از بیم چک تعظیم کردم / که از پشت زنارم بوسه خوردم

بود مشکل که از این سیف بیراه / ستانی دختر نیکوتر از ماه

ملک نادر از آن بیهوده گفتار / رخش شد سرخ از غیرت چو گلنار

برانداز آنچه گر یاوه سرا را / بگفتا کن نهان این ماجرا را

نامه دوم بحاجی عمو در باب ارسال دختر خود با اندرز و درشتی

دگر روز از طریق بردباری / قلم بگرفت در نامه نگاری

دوم نامه رقم بر زد مفصل / ز بهر کیفر او شد مکمل

چنین بنوشت کی بیعقل ادراک / تو هم خواهی غنودن در دل خاک

چرا گشتی بخویش اینقدر مغرور / نه تو ماری و من هم نیستم مور

اگر تو زر نثار خسروانی / چرا رسم بزرگی را ندانی

خطم را از چه ننمودی اطاعت / بحجج از بهر چه دادی مناعت

کنون بشنو ز من پند و نصیحت / مهل کارت کشد اندر فضیحت

ترا دختر بمرده است و مرا زن / ز تو در این مصیبت بدترم من

پس از مرگ زنم مالم ببردی / بکردی بلع و بر رویش آب خوردی

دگر بر دختر من حق نداری / مگر عقلی تو ای احمق نداری

بدختر مبر سد اموال مادر — تو از بهر چه بردی ای بد اختر

بتو دعوی ندارم از پی مال — برای دختر است این قیل این قال

پدر را دختر آخر غمگسار است — بروز محنت و اندوه یار است

چرا افسردی اندر نزد من دخت — چرا بر من ندادی نغز پاسخت

کنون بی گفتگو دخترم روان کن — ز مهر خود دلم را شادمان کن

مشو راضی که رنجم بکیفر — وهم بخشم ترا بر باد یکسر

کنون نفرست دختر بی بهانه — مشو غره بگفتار زنانه

که گویندت پدر دارد نگاهش — نمی بینی دگر رخسار ماهش

بگفتار زنان نبود فروغی — نباشد راستی شان جز دروغی

روانش کن که گردم از تو مشعوف — وگرنه سازمت مشهور و معروف

که نادانی و بدکردار و بی مغز — بگوشت ره ندارد گفته نغز

چه دوم نامه را بنوشت نادر — ز اتمامش بشد آسوده خاطر

فرو پیچید و خاتم بر نهادش — بدست چاکر دیگر نهادش

بگفتا تا جواب از وی بیاری — مبادا آنکه بر گردی بخواری

در بیان کردن یکنفر ز مقربان دولت که حاضر بود حاجی عزیز چه جواب داد نادرشاه را میرزا

خردمندی چنین در سخن سفت — که آنجا بود و دید آمد بگفت

که آمد پیک نادر با صد اکرام — بنزد سیف نامه داد و پیغام

زبانی هم با آداب و به تمکین — ادا بنمود بس الفاظ شیرین

نگاه سرسری در نامه او — بکرد و بر نهادش زیر زانو

چه دید آنچاکر فرخنده مخبر — چنان بی اعتنائی زان بد اختر

زبان بگشود بر طرز جسارت — بحاجی سیف گفتا این عبارت

که ای نواب والا از تکبر — همانا کله ات باشد میان پر

ندارد نامه خواندن اینقدر نفیس نخواهد شأنت افزون شد ز تلبیس

بخوان نامه بده زودی جوابم که من آن طرفه پیک بی کتابم

که خواهم گفت از آن اسرار مکتوم ترا اندر نکوهش تا شوی موم

پس آنگه حاجی سیف الدوله پاشا باکراه و باجبار و باصرار

چه ز اول تا بآخر خواند نامه تغیر کرد و بر زد چاک جامه

که واویلا بچندین روزگارم بنادر میرزا افتاد کارم

مرا باشد عجب زین فکر خاما که کرده نادر والا مقاما

من و او بعد ازین هیهات هیهات برو با او بگو نوبت صلوات

که دیگر با تو من خویشی ندارم طریق صلح اندیشی ندارم

تو آن سوی پل و این سوی پل من چه خواهی دیگر از جان پدر زن

اگر صد روز و صد نیرنگ چینی نخواهم داد تا دختر ببینی

من اندر شرع بازی یکه باشم چرا گول از تو باید خورده باشم

مگر در خواب بینی دخترت را بنه بر بالش راحت سرت را

حقیقت را ز من گر چشم داری بباید خانه را هم واگذاری

که باشد مهر دختم خانهٔ تو بمن اکنون رسد کاشانهٔ تو

کنون ای پیک دانا از سر هوش بگیر ادعای من بده گوش

بنادر رو بگو زین سست رائی چرا باید بهاون آب سائی

باو بر گو که بی گفت و شنیدی زما بگذر شتر دیدی ندیدی

چو بر گردید از آنجا پیک ناکام براه اندر چو بر میداشت یک گام

همی گفت ار نبودم بیم تو تیغ سبیل سیف را میکندم از بیخ

که آیین سخن گفتش ندانند چنان هذیان بمجلس کم برانند

بر شهزاده نادر آمد آنگاه بکرد از کار و بار سیفش آگاه

در اندیشه کردن نادرمیرزا که چکنم تا دخترم را بیابم

چو آن شهزادهٔ راد فرد تن / شد آگاه از خیالات پدر زن

بخود گفت از پی دیدار دختر / مرا باید از این به مکر دیگر

چو از این گفتگو یکهفته بگذشت / سگیش را کنون از بام شد طشت

ملک نادر ز هر کس چابک و چست / ز احباب و ز یاران چاره میجست

بهر کس مشورت میکرد در کار / چه سازد تا کند با دخت دیدار

که ناگه در برش یکتن ز خویشان / فراز آمد غمین حال و پریشان

بگفتا دخترت گردیده بیمار / چو خیری گشته آن زردی چه گلنار

کسان حاج عمو بی مهابا / برندش هر سحر نزد اطبا

بنزد دکترش دیدم پریروز / بصحبت همچو اطفال نوآموز

بدانجا رو که بینی روی دختر / شود از دیدنش قلب تو خورسند

ملک نادر

ملک نادر ز بیماری دختر / چو شد آگه بجانش تافت آذر

بحکم عقل گفتا بامدادان / پی انجام کار خویش شادان

روم سوی خیابان با سه چاکر / کز آنجا میبرند آن ماه انور

کنم آنجای در کنجی کمینا / چه دیدم آن جمال نازنینا

در آغوشش کشم در خانه تازم / چرا باید بهجرانش گدازم

چو کرد آن شهزاده این خیالا / برون رفت از دلش رنج و ملالا

مصمم شد باین اندیشه تا شب / فراز آمد هوا شد پر ز کوکب

شبی چون زلف جانان از درازی / بسان روز هجر از جان گدازی

شبی چون بخت سیف الدوله تیره / ز بیدادش کواکب مانده خیره

بهر نوعی که بود آن شب سحر کرد / بشادی سر ز خواب ناز برکرد

ز جا برجست و رخ شست و کمر بست / تن آسان یکدمی آسوده ننشست

پس آنگه چاکران را بانگ زد هین ... کشید اسبان رهوارم کنون زین

چو بشنید سر اسب را زین بنهادند ... عنان بگرفته در خدمت ستادند

در مصمم شدن نادر میرزا بجهة آوردن دختر خود از نزد حاجی عمو تبدیر

درین فصل دی و این برف سرما ... که بهر خلق جنبش نیست یارا

زمین یخ آسمان یخ دشت و کوه یخ ... ز سرما مردمان مشتاق دوزخ

بفصل اینچنین آن شاهزاده ... بکرد این کار مشکل را اراده

شد اندر بحر مهر دخت خود غرق ... بمقصد تاختن آورد چون برق

شتابان تا خیابان راند توسن ... در آنجا از پی آسایش تن

بباغ عم خود سلطان مرادا ... پیاده گشت آن نیکو نهادا

باّمید که بیند روی دختر ... بیارامد دلش از بوی دختر

سزاوارش بماندندی بگریاس ... چه فرهاد و چه یوسف بیک الماس

بخواندند آنزمان دربان آن باغ ... که هست آباد از وسامان این باغ

مرا ورا دیده بان کردند در راه ... که از دختر پدر را سازد آگاه

بیامد باغبان دیده با نا ... بنزد خسرو خسرو نشانا

فرود آورد سر کی شاهزاده ... خداوندت کنون مقصود داده

پدیدار آمده فرزندت از دور ... چو بشکفته گلی بر پشت یعفور

کنیزان از یمین و از یسارش ... گرفته همچو جان اندر کنارش

رخ دختر چو ماه از نور تزیین ... پرستاران بگردش همچو پروین

گرفته کودکی افسار خر را ... چو طفل ناخلف ریش پدر را

تو پنداری برو شهزاده چنگیز ... سبیل سیف بگرفته بکف تیز

چو نادر میرزای غم رسیده ... شنید از باغبان چیزی که دیده

بیک چنگ زریش از مهر بو آخت ... سر از پا پای از سر هیچ نشناخت روبخت

[illegible]

برخش آورد پای شوق در دم　　ز باغ آمد برون مانند رستم

غلامان از پیش چون شیران گیو　　ز بهر خدمت آن خسرو نیو

ز شوق طلعت چون ماه دختر　　بیامد در کنار راه دختر

کسان سیف او را چون بدیدند　　همه زهرار خود از غم دریدند

بکام هر یکی افسرده شد دم　　بپوشیدند در دم رخت ماتم

به پیش اسب شهزاده ستادند　　چشم گوش بر فرمان نهادند

خوشا روز وصال غمنصیبان　　که گردد شادمان قلب حبیبان

ملک نادر پس از هجران لیبا　　که دید از سیف و هم چرخ غدار

نظر بر طلعت فرزند افکند　　دل غمدیده‌اش گردید خرسند

زمام او بیاد آورد مسکین　　برخسار از مژه افشاند پروین

گرفت از مهر دختر را در آغوش　　همی کرد آن گل ناشگفته را بوش

زدش گه بوسه بر رخ گاه بر لب　　گهی بر چشم و گه بر سیب غبغب

بدو گفت ای ز رویت دیده روشن　　چو در فصل بهار از لاله گلشن

فراموش از چه رو کردی پدر را　　گزیدی جد بی عقل و هنر را

در این مدت چرا یادم نکردی　　ز بند هجر آزادم نکردی

چنان بودم ز غم ای دختر خوب　　که از هجران یوسف بود یعقوب

ترا مشتاق بودم آنچنانی　　که اسکندر به آب زندگانی

هزاران شکر داور جهان را　　که دیدم همچو تو آرام جان را

پس از این ماجرا و شرح اندوه　　که بود اندر دلش مانند کوه

بسان جره باز برق رفتار　　ربود آن دختر از یعفور رهوار

نشاندش با هزار اکرام و تمکین　　به پیش خود بروی خانه زین

بایوان ز خیابان کرد رو را | بآیینی که نشناسند او را
چنین هنگامه و آشوب و غوغا | ز آن شهزاده بود امید دانا
شگفت آمد مرا ز آن روایت | که بنمود آن تماشائی حکایت
چو لب بست آن حریف قصه پرداز | سحر شد شب سپیده کرد آغاز

در پایان آمدن شب و رفتن حریف برای اطلاع یابی حکایت

بدینسان آن شب آمد چون بپایان | ز مشرق گشت جرم خور نمایان
پراکنده شدیم ز آن بساطها | قرین خرمی و انبساطها
همه دنبال کار خویش رفتیم | یکی از پس دگر از پیش رفتیم
قرار اینکه چنین دادیم باهم | دگر شب مجلس آراییم خرم
ز نُقل و باده و ساقی و دلبر | کنیم آن بزم دلکش را منوّر
بیا تا بیشتر شاده و بدمی | فراز آریم چنگ و بربط و نی

چو گردیدیم سرگرم ز می ناب | برانیم از دو چشم خویشتن خواب
حریف خویش را دربر بخوانیم | ز روی مهر بر صدرش نشانیم
که از انجام کار نادر و سیف | کند آگاه ما را با کم و کیف
نویسیم آنحکایت را بدفتر | بخط خوش بیان آن هنرور
همه بر این قرار آماده رفتیم | بفکر یار و جام و باده رفتیم
بمغرب روی چون بنهاد خورشید | فروزان از فلک شد ماه و ناهید
شدند اصحاب مجلس یک بیک جمع | حریف اندر میان بتافت چون شمع
بسوی وعده که رفتیم خندان | هنوز از شب نرفته بود چندان
عجایب مجلسی آماده دیدیم | فراوان ساز و برگ باده دیدیم
مغنی یکطرف در کف بدش چنگ | ز نیکو بذله سنجان خوش آهنگ
یکی ساقی چو مهر پا ستاده | بکف جام بلورش پر ز باده

عیان در باده عکس روی جانان | چو نور مهر اندر آب حیوان
بمجلس خرم و شادان نشستیم | دو سه ساغر زدیم از رنج رستیم
بگفتم ای ظریف نکته‌دان را | بیان کن باقی آن داستان را
ز لب برداشت چون قفل خموشی | گشاد او دکه شکرفروشی
بگفتا باقی آن قصه این است | که بر گوینده‌اش صد آفرین است

ز رم بازگشتن چاکران حاجی سیف الدوله را آگاهش کردن

کسان حاج عمو چون در از ره | ز کف دادند مفت اندر یکتا
همه در منزل خود بازگشتند | بدرد و بیدوا انبار گشتند
زده هر یک گریبان را ز غم چاک | ز بیم سیف افتاده بسر خاک
یکی بر آن خر محنت‌کشیده | زدی مشت و لگدکی دم بریده
قدم بد داشتی از شومی تست | که ما را بند دل شد آنچنان سست

یکی

یکی گفت از جفای کلّه بود | برفت آن دخترک از نزد ما زود
کرا اکنون آید از در حاج عمو | چو پرسد زهر مار و چین برابرو
یقین از ما جرا گردیده آگاه | که بر ما ما چه رو داده است در راه
اگر تفصیل آن پرسد چه گوییم | صلاح کار خود را از که جوییم
درین لیت و لعل بودند با هم | که حاجی سیف آمد دیده پر نم
گره افکنده از غیرت برابرو | شده هر دو سبیلش چون دو جارو
ز مکر نادر و هجر بشیره | چو شام هجر روزش گشته تیره
ز ایشان با غضب پرسید احوال | شدند اندر جوابش جملگی لال
به پیش او نیارستند دم زد | ز قلب سیف آتش‌ها علم زد
چو مستان عربده ناگاه سر کرد | بساط خویش را زیر و زبر کرد
فراوان بانگ زد از بخت وارون | بمانند کلاغ پیر در کون

زمانی دیر اندر اندرون رفت ... پس آنگه آمد از خانه برون رفت

یکی از چاکران در هنر فرد ... که افلح بود بر آمرزد بیدرد

بدانسان کز پی استر جهد تیز ... دوان شد از پی حاجی عمو تیز

بگفت اگر ده داغ دختر پیر ... ترا در کار باید عقل و تدبیر

بیاوردن آن دخت چو ماه ... بکن فکر و بکن جان و بکش آه

تو خود دیدی که نادر با چه حیله ... ببرد از نزدت آن دختر جمیله

ترا هم حیله و نیرنگ باید ... بهر احوال هوش و هنگ باید

ز من بشنو بدفع این خصومت ... برو اکنون بدربار حکومت

بنزد نایب سلطان ایران ... گریبان را بدران تا بدامان

در آنجا نشسته کاری همی کن ... بظاهر ناله و زاری همی کن

بدان شهزاده با عدل و با داد ... ز نادر میرزا برگوی فریاد

ستمها

بگو برده است آن فرزند چو ماه ... بگو دخت مرا برده است از راه

ستان از دورکیش یکدسته فراش ... بفکر آبروی خویش هم باش

که نادر را بود کردار چون نام ... بندرت او شود مقهور ایام

مدد گر کرد بخت میکنی فتح ... وگرنه او برا اوج است و تو در سطح

درین اوقات زرق و شید و تزویر ... بود سرمایهٔ هر جاهل و پیر

مگر با این حیل روی بسیره ... ببینی باز با این بخت تیره

شد از گفتار افلح سیف خوشنود ... بر فرزند شه آمد دوان زود

فرود آورد سر آنگاه برکرد ... ز نادر میرزا هی شکوه سر کرد

تمامی عیبهای خود برو بست ... چنان کآخر دل شهزاده را خست

محصل گرفتن حاجی سیف الدوله از آستان نایب السلطنه بجهة آوردن دختر

بحکم آنکه بر هر پادشه راد ∴ بود همواره واجب دادن داد

تمامی عرض سیف الدوله شنید | صلاح مملکت داری چنین دید
بداد از روی مهرش بیست فراش | ابا یک نایب دانا نه قلاش
بایشان گفت کین مسکین فرتوت | بمرگ دختر خود گشته مبهوت
بدخت دخترش خوش بوده خاطر | که برده از برش شهزاده نادر
پدر بوده است آنهم داشته حق | ولی در ادعای سیف احمق
روید اندر حضور نادر عصر | دهیدش پند از من بحد و حصر
که دخترت را بنزد حاج عمو | روان سازد مگو کی در کجا گو
اگر مصلحت حکمم نخواند | و یا سیل سرشک از دیده راند
که از فرزند شه این حکم شاق است | خود این تکلیف او مالایطاق است
مبادا سر زند تان یک خلافی | بنادر میرزا هم ملاطفی
که او بن عم شاهنشاه باشد | ز رتبت پایه اش بر ماه باشد

ولیعهد

ولیعهد بزرگ او را بود جد | که بر وی رحمت حق باد بیحد
باصل گوهر والا دلیر است | ز پشت شاهزاده اردشیر است
چو ما را عدل و انصاف است در کار | بما آرامی کنید آنجای رفتار
چو آن حاجی عموی با درایت | ز فرزند ملک دید این حمایت
سبیل خویش را دستی بمالید | برون آمد ز درگاه و ببالید
بدان افلج بگفتا آفرینا | که کردی رهنمائی اینچنینا
پس آنگه گفت فراشان شه را | که بگذارید کج بر سر کله را
قضیبی هر یکی گیرید بر کف | روان گردید هر رده مردف
روا رو برکشید از دل که ما را | بنادر هست فرمان دمارا
غرض حاجی عمو با آن گروفر | روان شد زی سرای شوی دختر

آمدن حاجی سیف الدوله بمنزل نادر میرزا و جواب سؤال کردن

کنون باید به یمن طبع وقاد　　ز نادرمیرزا داد سخن داد

پس از آن دستبرد خسروانه　　که برد او دختر خود را بخانه

ز بهر تهنیت هر صبح تا شام　　بنزدش آمدندی خویش و اقوام

در آنروز از قضا با فر اقبال　　نشسته بود با جمعی ز امثال

فرشته طینت و نیکو نهادا　　بعقل و فضل و دانش اوستادا

ز شهنامه همی خواندی اشعار　　ز سام و زال و رستم گرم گفتار

که ناگه خانه شاگردی درآمد　　بگفت اندر سرا یک لشکر آمد

همه گفتند گویا سیف ملوک　　ز نو کرده است یک هنگامه کوک

که دختر را ستاند از پدر باز　　نباشد این عجب زان حیله پرداز

ملک نادر ز جای خویش برخاست　　کمر بربست تنگ و تن بیاراست

نهاد از اندرون بیرون قدم را　　که بیند لشکر و خیل و حشم را

فتاد

فتاد اول دو چشمش بر پدر زن　　بر آورده است از دل آه و شیون

با تعظیم از روی ادب کرد　　ولیکن زان سپس کاری عجب کرد

چو او را دید حاجی سیف سفاک　　بگفتا دور شو ای چهر ناپاک

بگفتش با چه تقصیر و گناهی　　بگفتا زانکه نزدم رو سیاهی

بگفتش من ترا هستم چو فرزند　　بگفتا کم بریشم همی خند

بگفتش این هیاهو از چه راه است　　بگفتا حکم از فرزند شاه است

که بدهی دختر از خانه بیرون　　همین ساعت زدی پیچید و چون

ملک نادر بگفت ای حاج عمو　　ترا انصاف نبود یک سر مو

کنند ار داغ اطراف سرم را　　نبو کی میدهم من دخترم را

نبو کی میدهم آن درج عصمت　　همان مال منست کافیست قسمت

که بردی از سرایم در غیابم　　خدا خواهد کشید از تو حسابم

دگر زین خسته غمگین چه خواهی | ز داماد خود ای بیدین چه خواهی

بپاسخ گفت آتنیف بدافعال | بمن تاکی سخن گوئی چو اطفال

کنون باید که بی عذر بهانه | روی دست تهی بیرون زخانه

صداق مهر و ختم را بیاری | بغیر از این دگر چاره نداری

پس آنگه با سبیل تاب داده | بسوی اندرون بودش اراده

که بر وی بست نادر میرزا راه | بگفتا ای ننگ اولاد علی شاه

ترا برگو که کرد اینقدر گستاخ | که بی اذنم گذاری پای در کاخ

برو ای زشت مابون مخنث | برو ای نی مذکر نی مونث

برو ای خایه مال شرع بازان | برو ای پیشوای بی نمازان

برو ای سخت روی سست پیمان | بگشتی تا ز کار خود پشیمان

برم تاکی ترا فرمان چو بنده | الا ای کودن اسبیل کنده

ببند

ببند ای بیخرد از گفته لب را | ز نادر میرزا بنشان غضب را

وگرنه میزنم چونان بپوزت | که از پیزی در آید بانگ گوزت

مراجعت کردن حاجی عمو از خانهٔ نادر میرزا با حال پریشان

زخشم نادری سیف سبیلی | رخش گردید زرد و چشم نیلی

بفراشان بگفت ای حامیانم | نهادید از چه تنها در میانم

شهنشه زاده گفتا چون بیاید | ز بهرم خانه را خالی نمائید

عجب گردید بهرم خانه خالی | ندیدم از شما جز خایه مالی

چو از سیف این کلام بیسر و پا | بزد سر باز نادر جست از جا

بگفت ای خشت مال دولت شه | نمی ترسی چرا از صولت شه

که عدلش ساز و تنبک از دار او | با این عقل با این هوش با این هنگ

مگر این کاخ و ایوان و عمارت | تو بودی باعث ای پر شرارت

مگر این برگه دباغ نوآئین | شد از تو غیرت بتخانهٔ چین

که میخواهی کنون بستانی از من | نباید خواندنت جز سیف کودن

تو کی شهزاده‌ای مرد گمراه | چهل روز ار ترا بوده پدر شاه

بتو عمه بداد این فر و صولت | وگرنه بوده مردود دولت

تو بودی پیش ازینها خایه لیسا | همی زیر بلیت انگلیسا

ز بیم خشم و قهر خسرو راد | گهی در مصر بودی که بغداد

شهنشه زادگان خوب کردار | شفاعتها ز تو کردند هموار

که راحت داده شه در ملک ایران | بمروت از بزرگان و امیران

منم از نسل خاقان ولیعهد | که شاهنشاه بودستند در عهد

ز سوی مادرم از نسل سادات | همه اجداد من اهل سعادات

منم نیکو نژاد از دو شیرا | توئی حاجی عمو کلبا کیرا

شنید

شنیدی آنچه گفتم در تفاخر | ازین ایوان کنون رو کن بآخر

دگر حاجی عمو دم بر نیاورد | بشد نزدیک تا نبضش شود سرد

از آن افعال خود گردید تائب | گواه از بهر خود بگرفت نائب

بگفتا باید از راه نکوئی | بنزد حضرت والا بگوئی

که سیف الدوله با قد خمیده | چه مضمونها ز دامادش شنیده

گره زد دم و برگردید از کاخ | که در اول چمیدن کرد گستاخ

برون از خانه شد لیکن باکراه | رخ از گفتار نادر کرده چون کاه

سه تن از چاکران شاهزاده | بکریاس اندرون دیدش ایستاده

بگفت این را بگیرید و بتازید | بزندان برده و محبوس سازید

ببردند آن سه تن را زار و گریان | بسوی محبس فرزند سلطان

در بردن چاکران نادر میرزا بزندان نایب السلطنه

همیشه این مثل بوده بعالم | همه کس داردا ینمعنی مسلّم
که کاشی کس کند لیکن جریمه | ستانند از قمی بابک دلیمه
ملک نادر زحبس چاکران زود | بنزد عمّ اکرم روی بنمود
معین الدوله فرزانه احمد | سپهر شوکت و اقبال سرمد
بدو گفتا که استخلاص آنان | ز تو خواهم که هستی همچو سبحان
چو بشنید از ملک نادر تظلّم | بیاورد او براحوالش ترحّم
بنزد کامرانشه زود بشتافت | بخلوت در بر شهزاده ره یافت
بگفت ایگردش دوران بکامت | گواه کامرانیهاست نامت
ز نادر میرزا تقصیر ناید | بزندان چاکران او نشاید
وگر تقصیر دارد حکم فرمای | که امرت آورد عمّ تو بر جای
چرا از گفته های حاج عمّو | که ادراکش نباشد یکسر مو

بزندان کرده بیچارگان را | سه تن از غلامان آوارگان را
مگر دیوان بلخ است این هنرمند | که او کرده اینها را کی پسند
مرخص کن ز رحمت چاکرانش | بنه زین موهبت منّت بجانش
ملک نادر ندارد هیچ تقصیر | بود سیف الحق اندر خورد زنجیر
ازین لفظ بیان فرزند سلطان | تبسم کرد و چون گل گشت خندان
بگفتا چاکران را بی بهائی | دهند از بند زندانشان رهائی

آگاه شدن حاجی عمو از استخلاص چاکران نادر میرزا و بند بر دیگر کردن

دگر روز آفتاب نورگستر | چو کرد از چهره گیتی را منوّر
ز استخلاص چاکرهای نادر | بشد حاجی عمو آزرده خاطر
بر و شد چیره صفرا و حرارت | که باز افتاد جانم در مرارت
بنزد خویش افلح را صلا زد | گرفتش بیضه و مالید بجد

بدو گفتا که تدبیر دگر ساز | پی یکرش آندخت طناز
زمانی فکر کرد افلح پس آنگاه | خطابش کرد و گفت السیف جانکاه
نزد یک سپهسالار اعظم | برو بر گو سخن از بیش و از کم
که در شغل نظامی هر مه و سال | بود محکوم او نادر بهر حال
تواند او که بستاند بتیره | ازین داماد سخت خشم چیره
اگر فرزند سلطان مظفر | باو فرمان کند صادر چه بهتر
که از فرمان آن شهزادهٔ راد | سپهسالار خواهد دادنت داد
چو سیف از افلح این گفتار بشنید | ازو این رهنمائی را پسندید
بیامد با هزاران شادمانی | بسوی بارگاه کامرانی
بگفت ای نایب شاه جوانبخت | ترا زیبد بگیتی ز آسمان تخت
باین بالای چون نالم ببخشای | باین پیری احوالم ببخشای

دلم با دخت و خبر بود مأنوس | که برده نادرش ای وای افسوس
یقین جان میسپارم از فراقش | مرا کشت اینقدر اشتیاقش
کنون فرمائی ای شاه معظم | رقم کن بر سپهسالار اعظم
که او زین خیره سر داماد نا اهل | ستاند دخترم کاری بود سهل
بنیکوئی و کفایت خواهد ابکار | نه آشوب و خروش و جنگ و پیکار
ازین حکمت چه بینم روی دختر | مرا بخشیده یک گنج گوهر
بآن حاجی عموی عقل کوتاه | تبسم کرد فرزند شهنشاه
تسلای دلش را کس فرستاد | بر اسپهبد و فرمان چنین داد
که از آنمرد هم خوب و لفرود | بنه بر زخم سیف الدوله امروز
ز دامادش بگیر آن دختر خورد | که این بیچاره خواهد از غمش مرد

چو آمد بر سپهسالار لشکر | رسولی از جهان دارای کشور
پیامش را رسانید و همان دم | بر نادر روانه کرد آدم
ز خاصان خود و خالی ز هر بد | مبارک نام او حاجی محمد
پس آنگه با زبان نرم می‌گفت | که ای شهزاده با یال و با سفت
سپهسالار فرموده که ما را | بتو باشد عنایت بیشمارا
ز من هر منصب و شغلی که خواهی | طلب کن میدهم ز اقبال شاهی
ولی خواهم که دخت خورد سالت | کزو فرخنده و خوش گشته حالت
بنزد جد فرزندش فرستی | مبادا پیشه سازی نادرستی
پدر زن از تو گردد شاه منهم | بمردی میشوی مشهور عالم
بمن بخشا که زاین صیف چو بابن | نباید کار تیغ و رمح و زوبین
پدیدار از نبیره تا که زیرست | جز او از هر چه در دنیاست سیراست

بآن

بآن کودک گرفته خاطرش خو | بگفتن خورسند قلب حاج عمو

خلعت دادن نادر میرزا بفرستاده سپهسالار و مهلت خواستن

چو پیغام سپهبد را نیوشید | ملک نادر بپاسخ بکوشید
کمان دانش و تدبیر زه کرد | بآن چاکر بسی احسنت زه کرد
که الحق ای جوان خوب بنیاد | توئی اندر پیام آوردن استاد
ولیکن از تو دارم این تمنا | یک امروزم دهی مهلت که فردا
من و دختر سوی باغش بیاریم | در آنجا چاره از تو لب بازیم
ز ماه سلطنت مهر جهانتاب | کنانش بهر خود جوئیم از نیاب
ز آن در آنچه فرمان گشت جاری | ز جان و دل نهد بر دیده نادر
ز من این خلعت اکنون مهلتانه | بدوشش افکن بشاری شو روانه
که فردا چون برآید آفتابا | بباغ آئیم هر یک با شتابا

اطاعت کرد آن پیغام آور / برفت و شاهزاده روز دیگر

بمام فاطمی کو هر خبر داد / که اینما در رسیده روز امداد

زده است اکنون بدینسان آسمان گو / که مهرش هست با غیر و بمن جور

بیا تا با تو و این دختر زار / رویم اندر بر خاقان قاجار

در آن ایوان بحکم استخاره / ز ماه سلطنت جوییم چاره

مگر او عجز ما را در پذیرد / که سیف این کودک ما را نگیرد

چو مام نادر از کارش خبر شد / دل غمدیده اش زیر و زبر شد

بسوی منزل فرزند آمد / پی بگشودن این بند آمد

بهمراه پسر و آن دخت نورس / بره کردند روی آن هر سه بیکس

چو اندر باغ اسپهبد رسیدند / مگر پایش زمانی آرمیدند

پس آنگه روی کردند آنسه مضطر / بقصر ماه تابان مهر گستر

چو حاجب دادشان در اندرون بار / برآوردند از دل ناله زار

بنزد دخت خاقان جم آیین / بسیف الدوله هی کردند نفرین

پس آنگه مادر شهزاده نادر / بگفتا یا بانوی رخشنده خاطر

نه آگاه از این سیف دولت / که با آن کش و فش و فر و صولت

باسم مال دختر چون حرامی / ببرده مال نادر را تمامی

کنون از جان فرزندش چه خواهد / ازین ناکام دلبندش چه خواهد

که دایم میدود زین در بآن در / پی بکرمش آن دخت مضطر

حمایت بهر او ز انصاف دور است / بهر کس اندک انصافی ضرورست

مسلم دار و این پند دهم بند / که میباشد پدر صد ره به از جد

چرا فرزند من ز آرام جان را / ز دید حاجی عموی پس فلان را

تو ای بانوی شاهنشاه گوهر / ترحم کن بمن ز انصاف مگذر

چنین گفت و ز مژگان اشک خونین — بدامن ریخت آن مهوش مسکین

سپهسالار ناگه از در آمد — بدید آن شیون و خلقش سر آمد

زمام مادر آن هنگامه چون دید — به پیش آمد رخ دختش ببوسید

ازو پرسید با صد مهربانی — که ای گلدسته باغ امانی

تو جد خویش خواهی یا پدر را — بگو اکنون کلام مختصر را

نگه کن تا چه گفت آن دیده برخون — زما در مهربان تر دایه خاتون

بدان حال اسپهسالار عادل — خداوند مبارک رای عاقل

که من آن جد اسپیل گلفتش — نمیخواهم دهندم گر بمفتش

چرا کز آن سپیل و آن پک پوز — گرفتار زجیرم هر شب و روز

مرا مپسند اندر رنج اهمال — زهول آن سپیل اندر مه و سال

ولی مهر پدر همچون کنیزم — اگرچه پیش چشم او عزیزم

چو اسپهبد ز دختر این نیوشید — بسیف کینه چو قلبش بجوشید

گرفت آنگاه دست دختر خورد — بدست جده عندیده بسپرد

روانه کرد شان خورسند و خرم — زهی کافی سپهسالار اعظم

چو آمد نیز سیف الدوله بر سنگ — جهان شد چون قفس در دیده اش تنگ

بیفتاد از دویدن ابله زشت — همه دعوی خود بر کون خر هشت

در معذرت خواستن شتری از اهل سخن که با سبب اینحکایت را نظم کردم

الا ای شاعران نکته پرداز — که قانون سخن هست از شما ساز

مگیرید از طریق دانش و داد — باین شاگرد محنت دیده ایراد

که منظوم ارچه کردم اینحکایت — بدانید ای همه اهل درایت

که این حاجی عمو در سال زینش — که تخمش زند مار سینه نیش

بنزد عم شه سلطان مرادا — کله زد بر زمین کی شه مرادا

ترا هنگام معزولی چه واجب — که بهر مثنوی بدهی مواهب

نفهمیدم از و من هیچ چیزی — نیرزد شعرهایش بر پشیزی

چرا یک بدره زر باید بداد — مده ورنه رود گنج تو بر باد

ببین تا خسرو مداح پرور — چه پاسخ داد بر سیف ستمگر

که این بیچاره ز رفتح خراسان — همیشه بود از جودم تن آسان

ترا بردی حسد بردن گناه است — که او بر من ودیعه از اله است

چو از گفتار زشت سیف ساطو — خبر دادند بر این زار و رنجور

نمودم صبر دمی جستم مقاما — که تا کی بر کشم زو انتقاما

چه با دامادش این رفتار دیدم — بکیر هجو زهوارش دریدم

بگفتم تا بفهمد کیستم من — زمانی گرچه خواهش از نیستم من

چه کردم زین هجا خوار و ذلیلش — فرستادم بسوی اردبیلش

کنون با آن سبیل و ریش ننگین — بود در اردبیل و خاک مسکین

زبان شاعری کو هست بیباک — کند میخ هجا بر کون افلاک

بزرگان از در بخشش درآیند — با هل طبع نیکوئی نمایند

که نام نیک از ایشان باز ماند — نه هیچ انجام و نه آغاز ماند

هزار و سیصد و شش سال کم بود — که طبع مثنوی این قصه بسرود

بهزالی کسی نبود قرینش — بخوانید و بگوئید آفرینش

بشاه و شیر و شاعر هیچ بازی

نمی باید حقیقی یا مجازی

غیر از سبیل چیزی حاجی عمو ندارد — مانند لسان تبریزی گوزنگ بو ندارد

او را همیشه دردیست در اندام درزی — دردش دوا ندارد دردش رفو ندارد

با آنکه باشدش شب تا زانبه اندر ماشب — از کیر و شادمانست میل کدو ندارد

که زرغنی است خوشنود گاهی ز حاج محمود — جز آب این دو جانان اندر سبو ندارد

زردک بخود کند شاف ایشان اگر بشند — از کودنی میانه با لبلبو ندارد

من نایب الایاله نشنیده ام شود زشت — میری دخشتالی این ها بهو ندارد

المشتری بود حیف از تو نگوش سیف

کآن زنخلب میانه با آبرو ندارد

برای بچه جواهری

زانروی نکوتر از گل بشکفته ⁂ عالم شده چون زلف بتان آشفته
ای بچه جواهری بآن روی لطیف ⁂ چون گوهر شب‌چراغی اما سفته

برای خبازی

خبازی من فدای نامت کردم ⁂ دل بستهٔ آن موی میانت کردم
بهر تو هزار مشتری سرگردان ⁂ قربان رواجی دکانت کردم

برای قصاب

قصاب پسر شب از غمت خون بکنم ⁂ وز دل بیرون عشق تو یکجو نکنم
یکدم نبود که در پادنهٔ تو ⁂ چون گربه بچه مرده مرمو نکنم

برای عطار

عطار پسر که لعل میگون دارد ⁂ دور از لب نوش خود دلم خون دارد
صد طبله نهاده گرد خود از همه چیز ⁂ بهتر ز همه چو یک طبق کون دارد

برای بزاز پسر

بزاز پسر که هست از خوبان طاق ⁂ جان و دل من بود بوصلش مشتاق
بالا زده ساق خویشتن تا بکمر ⁂ یعنی که نمونهٔ سرین است این ساق

برای دلاک

دلاک پسر که عارضش چون ماه است ⁂ از جمله فنون دلبری آگاه است
با خود زر و سیم اگر بخلوت ببری ⁂ خدمت بکند چنانکه خاطرخواه است

برای صراف

صراف پسر بود تنش چو بلور ⁂ از دیدن او بدیده افزاید نور
مکتب اگر آید و مرا کام دهد ⁂ او را پدر و مرا خدای است غفور

برای رزاز

رزاز پسر که دل ز دستش ریش است ∴ گوید که مرا ثوابها زین ریش است

در مذهب من صاحبی کانه راست ∴ کون دادنش از ریش تو ابش بیش است

بچه تاج

شوخی که گرفت از پریرویان باج ∴ باشد دل خسته‌ام به وصلش محتاج

تا پلیون را اگر بسر تاج بود ∴ نشگفت که گیرنده هم دارد تاج

مطایبه

اطفال همیشه صفت ملا باید کرد ∴ در زی بچه که خفت ملا باید کرد

این بیضه که پشت گرمی گیرد است ∴ با خایه بچه جفت ملا باید کرد

دلال

ای سیمبران که همچو حورید همه ∴ با ناز و کرشمه و غرورید همه

از زهره نکوترید اندر همه حال ∴ صد حیف ز مشتری بدورید همه

رو آتش می بکاسه و دلق بزن ∴ از دود حشیش طعنه بر حلق بزن

تا ملت حنبله را بر هم نخوری ∴ ننشسته تو ز مشتری برو جلق بزن

برای ساکن دماوندی

ای ساده پسر چه ره چنین داری تو ∴ رخساره چو لعبتان چین داری تو

با آنکه بود میان تو همچون موی ∴ چون کوه دماوند سرین داری تو

برای پسری فرهاد نام

آن شوخ که آفت تبان زمن است ∴ زو شیرین لب و لطیم شهد و لبن است

این بوالعجبی نغز شیرین بنگر ∴ او فرهاد است خواهش کوهکن است

چهار چیز در این رباعی است

ای سیم بری که سنگ پا رخساری ∴ نسرین بدن و نگار لب گلناری

شیرین شود و تب گل بر مشتریان ∴ گردسته پاروی برابر داری

بچهٔ ترسای روس

من آن پسر ملوس را میخواهم ⁂ والله چون عروس میخواهم

چون موس بلفظ طبرستان گوست ⁂ از آن بت ساده موس میخواهم

بچهٔ دختر عرب

ماجد سرو ز ماه عرب خوانندت ⁂ سرمایهٔ رامش طرب خوانندت

زان قامت دلپسند و لبهای چو قند ⁂ پیران عجم نخل رطب خوانندت

بچهٔ مکاری

مکاری من فدای حالت کردم ⁂ دل بستهٔ کفهٔ رحالت کردم

با اینکه لگد زنست و بد راه و چموش ⁂ ای بچه عرب فدای حالت کردم

وله ایضا

مکاری اگر گوش بزاری بدهی ⁂ باید دو سه بوسه‌ام زیاری بدهی

من مبتدیم آنچه دارم اندر شبها ⁂ گر یکدو قدم بمن سواری بدهی

بچهٔ دختر عرب

ای دل بتو درد جای مرهم خوشتر ⁂ هر صبح و مسا مونس تو غم خوشتر

در کعبهٔ عشق از ره صدق و صفا ⁂ گر جان بدهی بر لب زمزم خوشتر

در مذمت ابنای زمان

عهدیست که عاشقان ببو ساخته‌اند ⁂ از باده بکیفیت آب و لبو ساخته‌اند

با چیزی زندگان بآن پایه رسید ⁂ کارباب طرب بمرده شو ساخته‌اند

در تعریف لشکر

الحمد که کار لشکر آمد بقوام ⁂ بگرفت شکست و بست کشور را کام

فوج کرنل جواب صد فوج دهند ⁂ این است طریق مشق این است نظام

در تعریف لشکرهای مایه

اسب تو ز خانه سوی هامون نرود ∴ تیر تو ز خون خصم گلگون نشود

تا خربزه و خیار و کرمک نرسند ∴ شمشیر تو از غلاف بیرون نشود

هجو قزاق پسر

خواهم که بفن شاعری طاق شوم ∴ از علم و عمل شهره آفاق شوم

کیری که بود گرد و سر و پیچ سطبر ∴ شق ساخته و سوار قزاق شوم

در مطایبه

روزی سوی قهوه خانه رفتم من ∴ کز سیر و صفا بود بمانند چمن

دیدم که بهر طرف ز زیبا پسران ∴ کت بر سر کت ریخته خرمن خرمن

در هجو طغرل

تاج الشعرا مرد و فرزندانش ∴ شد سارق اشعار خنک تر زنخش

بازار دی است کرم نزد شعرا ∴ تا سبزه نرسته گرد چاه زنخش

بحث

هجو طغرل شاعر

طغرل که بطبعش آفرین ملیا ∴ دارد هنری و لکن ازوی شاید

هر شب ز کنار شاعری آبستن ∴ میگردد و در روز غزل میزاید

هجو شیخ همدانی

شیخ همدانا اگه ز تسا ∴ دارد بحجاب اوسی مشتاقی

تا خایه بکون او فرو بردم گیر ∴ از غایت حرص گفت این الباقی

در جواب شاعر

هان ای جرس ابا عبید روسخن ∴ پژمرده شد از کلام تو ورد سخن

بیشرم هجای خواجه بوالفضل چرا ∴ با آنکه نه چو فضله مرد سخن

در هجو تاج الشعرا

آن بی هنری که روی سخت شعرا است ∴ پژمرده ز طبع او درخت شعرا است

آنجای که انجمن کنند اهل سخن ؛ تاج الشعرا ملکه تخت الشعرات

در هجو شمس معیوب

ایدل پس ازین مگرد پیرامن شمس ؛ کز بخل چه سرشته آمده تن شمس

از زهره و مشتری سعادت مطلب ؛ کور بود قمر بکون زن شمس

در هجو دزد شاعر

ذوقی زچه با ملت سربازی نیست ؛ با مشرب طریق غمخواری نیست

ای خواجه تو مختاری عصری لیکن ؛ این بنده کم از بنده مختاری نیست

در لطیفه

ذوقی سخن نکته تو از خام مپرس ؛ اسرار نهان ز مردم عام مپرس

بکریت اگر نباشدش سلطانی ؛ من کادش از رنود بسطام مپرس

در هجو صفای

تا چند صفا بشاعری بیدردی ؛ با اهل سخن همیشه در ناوردی

در وصف صفا بس اینکه با کوکنارن ؛ گویند خوش آمدی صفا آوردی

هجو شیخ همدانی

گفتم بخرد دوش که ای گنج علوم ؛ ابنای زمان جمله چو لند و ظلوم

تا ساقی بزم و شاعر و همدمشان ؛ شیخ همدانست باقی معلوم

برای اولاد نوائی

اولاد نوائی بنوا علیا زند ؛ از دولت خویشتن بجا عیار زند

در دولت اگرچه بیدوادان گوران ؛ اینقدر بدر و بیدوا علیا زند

برای ارباب تادوکان

آنان که بجود عزه زهر باب شدند ؛ بی فضل و هنر مبادی آداب شدند

در داد و ستد بدولت امیر ؛ همچون پدر خویشتن ارباب شدند

در تعریف بالور

گر باده خوری چون پری چهره شوی ÷ ور چرس کشی چو مرده در گور شوی

تریاک خوری ضعیف چون مور شوی ÷ وافور بیا بکش که شاپور شوی

در حق [illegible]

ای دوست ترا که گفت بی پروا باش ÷ اینقدر بی آبرو شو و رسوا باش

انجیر که میخوری و حاشا داری ÷ کیر است نه پول مشتری دانا باش

مطایبه

وقت سحر آن نوش لب شکرخند ÷ آمد سوی بسترم لبهای چو قند

خود را بسر نیزهٔ کیرم افکند ÷ گفتا که شد آفتاب یک نیزه بلند

[illegible] زرقی شاعر

رونق بر تو است دزدی و حیزی پشیم ÷ سرمایه ز رفت شده کونهای چو لشیم

یکشب

یکشب ز برای مشتری مهوش را ÷ تر کن در و سر بگیر بر گو که بچشیم

موشح باسم جعفر یزد

جانا همه خلق مات در دور تواند ÷ عناب و عقیق بندهٔ پوز تواند

فضل الله و اسحق و امیر اسمعیل ÷ روز و شب و سال و ماه چون کوز تواند

مطایبه

گل چون لب میگون حسین آقا نیست ÷ مل چون رخ گلگون حسین آقا نیست

گل سمن ارچه هست دلخواه و لطیف ÷ پاکیزه تر از کون حسین آقا نیست

وله

السیم ذقن لعل لبت خندانست ÷ چاه ذقنت دل مرا زندانست

آخر به سه سیر بهر ما هم نفروش ÷ زان دنبه که بر قناره زندانست

ایضاً مطایبه

با آن پسر سیمبر بازاری ؛ روزی گفتم بصد هزاران زاری

آخر ما هم ز مشتری های توئیم ؛ ایکون ز هیچ دنبه پرواری

برای پسر زراب

نواب پسر گز اول شب تا بام ؛ بی پول ز ساده کان همیخواهد کام

گفتم ز تو خرتری بغیر از پدرت ؛ مخلوق نشده است گفت شیخ الاسلام

[illegible]

ای دل بفنون عشق دانا نشوی ؛ تا شیفتهٔ حسین آقا نشوی

زنهار که بی پول مرو از عقبش ؛ خواهی که میان شهر رسوا نشوی

برای طفل [illegible]

ای بندهٔ قد راست سرو چمنت ؛ در حلقهٔ زلف کج گل یاسمنت

زین بخل که دست کس بر دستت نرسد ؛ خود مشتری آن خط عنبر شکنت

در هجو منشی باشی

منشی باشی ز تو شکایت نکنم ؛ ز افعال بدت بکس حکایت نکنم

نامردم اگر چه کیر صد لوله بهجو ؛ پرداخته و بزیر خایت نکنم

در هجو صبوری شاعر

با اینهمه عقل بیشعوری کردم ؛ کز تربت طوس از چه دوری کردم

لیکن بهزار ناله و آه و فسوس ؛ از فرقت دوستان صبوری کردم

برای پسر قاضی

قاضی پسرا ترا بعمامه چه کار ؛ رو تا سر دوش زلف مشکین بگذار

شب باده بخور کون ده و آسوده بخواب ؛ تا از حضرت پدر شوی برخوردار

برای [illegible]

پشمو برش نرم تر از ابریشم بود ؛ با عاشق خود مدام در خشم بود

کونی که بود سفید و بمیوی لطیف ؛ گرمی نه بد بمشتری پشم بود

در تعریف نطنزی

با آنکه دراز گوش و کوتاه سمند ؛ با آنکه لگد زننده و گرد سمند

لیکن بلطافت همه اهل نطنز ؛ دلخواه تر از مردم کاشان و قمند

در هجو ارسطو

دستور مؤیدای ارسطوی قمی ؛ تا چند دراز گوشی و گرد سمی

با آن شکم چو طبل و آن کون فراخ ؛ ماننده خیکی و پر غم خمی

بکتبه ملاباشی

ملاباشی چکاره هستی چه کسی ؛ در ملک سخن نه محتسب نه عسسی

در معرکه که بایع و مشتری است ؛ ملباش زحل دگر چرا خر مگسی

مطایبه

زلف تو نگارا بصفت زنجیر است ؛ ابروت کمانکش است و مژگان تیر است

آهو چشمند دلبران جمله ولی ؛ چشم تو سگی بود که غافل گیر است

در صفت خوشنویس

ای مشتری فلک مطیع تو مدام ؛ پیش قلمت بود عطارد چو غلام

هر نقطه و دایره که اندر خط تست ؛ نجمی است فروزنده و بدریست تمام

وله ایضاً

ای مشک سیه کرده بکافور رقم ؛ شاهنشه ملک خطی و میر عجم

از شرم خط و خامه مشکین رقمت ؛ دیگر نبرد دست عطارد بقلم

در هجوات

آنقدر که زشت و خال ازادر است ؛ از گوهر زشت عابد و لاک است

یکسال دگر باین جلال ار ماند ؛ الله حساب دین و دولت پاک است

